بدانشها شدم مشهور لیکن   نگشتم کامل اندر هیچ

قطعه

چون قیامت بود زینت آن   سینها پر ز تاب خوا

اندران روز از برای عمل   عالمانرا خطاب خواه

گروه عابدان مرائی   سر بسر چون سراب خوا

جز جز مدعی کاذب را   پای اندر خلاب خوا

اغنیا را ز بهر درویشان   جست و جوی و عتاب خو

مومنان چون روند سوی بهشت   جمله را فتح باب خوا

صابرانرا ز بعد رنج و محن   نعمت بی حساب خ

جوی شیر و شراب جوی عسل   چهار این جوی آ

عارفانرا ز جام وصل حبیب   جز چهار شرا

عاشقان را که خسته هجرند   رویت بی ح

بندگان را ز حضرت مولی   لذت اقترا

با سلام و تحیت نو نو   پرسش مس

تا کسی از بهر این مراد احمد   در غم و اضطر

جسته

چون تو باشی بخانه ساکن   و اندران

گر نه بسته روز ازان خانه   گر نه لب

ایضا فیه

می شاد شوی بچیز فانی   فر

مانند کمرد خواب دیده   از

ایضاً فیه

هرکه دارد عیال خوب خصال — دایما مرد را گوار ان باد
باز آن مرد بے زن مسکین — سے بجوید که ایزدش بدهاد

ایضاً فیه

نیک نبود بنزد اهل خرد — خاک بر تارک سر افگندن
ور بخواهی فگند بر سر خاک — باری از توده بزرگ افگن

ایضاً فیه

چند گوئی منم مبارز دهر — چند نازی باسپ خوب سلاح
در مثل گفته اند پیش ازین — کل کلب ببابه نباح

ایضاً فیه

موی تو چون سپید گشت هنوز — نامهٔ خویشتن سیاه مکن
پیش ازین گر گنه بسی کردی — بعد ازین توبه کن گناه مکن

ایضاً فیه

چند خواهی همیشه نعمت وجاه — کاندرین خواستن دریشتیست
تندرستی طلب ز حق زیراک — هیچ نعمت ز تندرستی نیست

ایضاً فیه

حلم را پیشه ساز و علم آموز — تا توانی همین دو خصلت گیر
زان یکے در جهان سلامت باش — زین دگر در بهشت رفعت گیر

ایضاً فیه

گر ترا زحمتی رسد زنهار — صبر کن غم مخور ز حیرانی
که چنین آمده است در قرآن — بعد دشواریست آسانی

ایضاً فیه

کار تو غیبت و دروغ شده است / مر ترا خود جزین دو حرفت نیست
توبه کن زود ازین دو خصلت بد / هیچ بدتر ازین دو خصلت نیست

ایضاً فیه

هر کرا روز مرگ در پیش است / چو نتواند ز زمانه ایمن نیست
یاد کن روز و شب تو آندم را / کاندران دم خلاص ممکن نیست

ایضاً فیه

هر که در عالم وجود آمد / بچشد بی خلاف شربت مرگ
نرسد کس بوعدهٔ فردا / نخورد تا بدهر ضربت مرگ

ایضاً فیه

این جهان را بر آن جهان مگزین / گر ترا حاجت است رحمت حق
زین گزیدن جزای تو آتش / زان گزیدن بهشت و رویت حق

ایضاً فیه

تا نیفتی بدام عالم دون / زانکه این دام را کشایش نیست
آخرت خواه گین همه عالم / روزکی چند جز نمایش نیست

ایضاً فیه

هر که او عالم است و عامل نیست / علم او هر ورا ضرر باشد
مثل علم بی عمل آنست / چون درختی که بی ثمر باشد

ایضاً فیه

گرد ریشان که مایهٔ شان حمق است / ریش انبوه سودشان نکند
کوسه[1] کو لبیب[2] و پر هنر است / کوسگی مرورا زیان نکند

[1] مرد بی ریش
[2] مرد نادان نفهم

الضافیه

پند من بشنو و ز من بپذیر	در بدی زین سپس مکن افراط
زهرا جرم تو زبان نکند	کل شاة برجلها ستناط

الضافیه

بهر دوستی چهار بزرگ	از دل خلق جمله هم و حزن
بر تو گویم اسامی ایشان	سید و حیدر و حسین و حسن

الضافیه

سفیهی می فزود اندر سفاهت	رسے اندر تحمل می نا فزود
چو عود کش بسوزی اندر آتش	شود هر دم زیادت بوی آن عود

الضافیه

چند گردی بگرد عالم دون	از سر حرص بهر گنج درم
زین طلب باز گرد تا نشوی	همچو قارون اسیر رنج درم

الضافیه

توانی بداده قانع باش	دیو تن را ز حرص بالغ باش
سال و مه شکر تندرستی کن	روز و شب در ثنا و صانع باش

الضافیه

چشم را در حرام باز مکن	کین نظر آفت دل خسته است
بگشاید در بهشت بر آنکه	زین نظر چشم خویش بربسته است

الضافیه

حق ایزدت امانت داد	دست کوته کن از خیانت او
چون بخواهد ز تو امانت خود	باز بدهی درست امانت او

ایضاً فیه

حرب کن با دو کس اگر مردی	با تن بد خصال و با شیطان
گر ظفر یافتے برین هر دو	گوی بردی ز جملگی مردان

ایضاً فیه

هر که دارد نماز را بر پاے	دین خود را بپای دارد از ان
وانکه او ترک گیرد از غفلت	دین خود را همے کند ویران

ایضاً فیه

پیش از مرگ توبه کن زنهار	پس از ان توبه تو نپذیرند
عذر جرم خود از خدای بخواه	تا که جان از تن تو برگیرند

ایضاً فیه

هر کرا علم با عمل یار است	او بنزد خدا از اخیار است
عمل او درخت فردوس است	میوهٔ آن درخت دیدار است

ایضاً فیه

نفس را قهر کن اگر مردی	کو ترا دشمنی است پنهانی
حاصل قهر نفس بد فرمائی	جنت است و لقای یزدانی

ایضاً فیه

زہے حرصی که دارد خواجه بر سیم	که نگذارد ز دنیا لقمه پنج باقی
چه می گرداوری این مال کردی	نماند مر ترا جز رنج باقی
کجا اند آنکه گنج زر نهادند	نه ایشان مانده و نه گنج باقی

ایضاً فیه

گر والی شهر باشے یک روز	با عزت پرسندا سے براد

امروز تو مے برے جنازہ	تو نیز روے بروز دیگر
از ضعف مثال ہاں کہ فربہ	بکشند و رہا کنند لاغر

ایضاً

ہر کرا اندرین سرای محن	میرسد ہر زمان بلاء دگر
کرو را از میان عالمیان	کس ندید وعدہ شکستن سر
تو ز بھر شکستنی سرش	زود سر نبار ز و چو خاکستر

ایضاً

آنرا کہ تو ازمودہ باشی	در حادثہ آشکار و پنہان
گر بار دگر بیازمائے	بے شبہہ و شک شوی پشیمان

ایضاً

مرکوب نکو رو مشایخ	در آخر ہر کسی بگنجد
الفاظ و کلام و قول ایشان	در نژاغر ہر کسے بگنجد

ایضاً

یکے کلک مجوف دوم الماس	سیم قرطاس خوب چہارم انفاس
مہیا باید این چار اسباب	چو باشی خط نویس این رسم شناس

ایضاً

ملامت میکنم ہر روز خود را	کہ چندین غفلت آخر چیست در شب
صیامت می بباید داشت در روز	قیامت می بباید کرد در شب

ایضاً

الای نفس بد فرمائی تا کے	بود زشت ای جرم میلان تو آخر
زین بس معصیت اندک تر می کن	ز حد بگذشت عصیان تو آخر

ایضاً فیه

ای عالم هر نهان و پیدا | تو دیدی و من گناه کردم
این کرده من بفضل از من | بگذار که من تباه کردم

ایضاً فیه

خاک هر زندگیش گر نقلش | خلق هر یکدگر بجوشش شوند
چون در آید بمحفلی در حال | لب به بندند و بس خموش شوند

ایضاً فیه

تو چنان کن که در حیات و ممات | ذکر خلقت بهر زبان باشد
همچنان کز وفات تو دایم | خویش و بیگانه شادمان باشد

ایضاً فیه

نخوت از سر بنه تواضع گیر | کان ز دوست و این ز پیغمبر
ان یکی شد لعین بخصلت بد | واین بدین خلق نیک شد سرور

ایضاً فیه

ای تن زشت خوی و بدخصلت | ذلت و جرمت از عدد بگذشت
می کنی توبه و همی شکنی | این دلیری تو ز حد بگذشت

ایضاً فیه

اول ز گناه توبه کن تا | گردد گنهت همه تکفیر
تا بر نکشی نجاست از چاه | چه پاک نگردد ای برادر

ایضاً فیه

آنرا که تو برکشی خدایا | مقبل شود ور رفیع گردد
وانکس که فرو بری تو او را | مدبر شود و وضیع گردد

ایضاً

چون دهم پند مر ترا بنیوش — در من و در خصال من منگر
تو بران کار کن که مے گویم — گر بدم من ترا از آن چه ضرر

ایضاً

ای تن کژ رو تباه سیر — نامه را از گنه سیاه مکن
وایها کردهٔ گنه اکنون — توبه کن توبه کن گناه مکن

ایضاً

اے همه زاده از برائے ممات — در شما عاریت لباس حیات
تا طمع از بقا بریده شود — اَکْثِرُوا ذِکْرَ هَادِمِ اللَّذَّاتِ

ایضاً

صادقانرا جمله معنے در دلست — بر زبان شان ذکر دعوی هیچ نه
کاذبانرا هست دعوی بر زبان — لیک در دل نقد معنے هیچ نه

ایضاً

منت خدایرا که ز خاکم بیافرید — و اندر تنم بلطف در آورد جان من
گویم ثنا او که نگهداشت از کرم — نه آز روی خلایق دست و زبان من

ایضاً

ای پور خطیب در ره حق — تا جان بتن اندرست می پوی
آراسته کن زبان بذکرش — الله و لا سواه مے گوی

ایضاً

نیم من نیک مرد و پارسا تن — و لے هستم محب نیک مردان
مگر یابم صلاح و پارسائے — همی دارم امید از فضل یزدان

نیوش بمعنی شنیدن ... (marginal note, partly illegible)

اکثروا ذکر هادم اللذات الحدیث ... قال الموت ... (marginal note, partly illegible)

ایضاً

خلوت راحت آمد نزد عاقل ولیکن هیچکس انرا نجوید
بود شهرت گزند و خلق طالب جمال الشافعی این نکته گوید

ایضاً

عید عامه خوردن و پوشیدنست در نمای خویشتن کوشیدنست
لیک عید عارف و عید خواص شربت رضوان حق نوشیدنست

ایضاً

عالمان با جبه و دستار بینی بیشمار لیک عالم بگو یک عالم عامل کجاست
والیان با خیمه و خرگاه یابی بیقیاس لیک در گیتی بگو یک والی عادل کجاست

ایضاً

بمحفل چون در ائی تا توانی طلب کن از تواضع جائی خالی
زبردستی مجوی از کبر برکس که زان آزرده گردد از تو حالی

ایضاً

پارسائے گزین که مردم را هیچ بهتر ز پارسائے نیست
بادشاهی مجو که نیل مراد در ره دین بادشاهے نیست

ایضاً

قرآن چو کسے بحفظ آرد او پیشرو انام باشد
نزدیک خرد چو روے انصاف اهلیت او تمام باشد

ایضاً

اے پسر پیش من بگو که چرا مے نه بینی تو سوی مادر خویش
دیده دین تو شود روشن گر ببینی تو روے مادر خویش

ایضاً

جامهای نفیس و نرم و تنگ	درخور قد پارسایان نیست
پارسا را ز روی زهد بجز	جامهای درشت شایان نیست

ایضاً

چون نیستم از شمار مردان	حیران و مخنثان به از من
در عرف نه ذکرم ولیکن	در کار مونثان به از من

ایضاً

راتب قوت بنده داده تو	قوت اندر تنش نهاده تو
کس نیارد کشاد بستهٔ تو	کس نه بندد در گشادهٔ تو

ایضاً

بسی توبه که من کردم ولیکن	شکستم توبه و کردم معاصی
ندانم چون بود حالم بحشر	اذا اخذ الخلایق بالنواصی

ایضاً

جامه ات پاره و کهن می‌باش	دین و ایمان درست می باید
چستی اندر هنر چه سود که مرد	اندر اسلام چیست مے باید

ایضاً

اے یار در اول جوانی	مے باش شکسته تا توانی
چون پیر شوی درست کردی	در آخر عمر گر بدانی

ایضاً

نعم را ورد خود ساز اے برادر	مکن عادت بقول لا و لم لم
نعم گوی زین بس تا توانی	مکن در ردی مومن لا تسلم

ایضاً

ای درد ترا گشته دل بنده خریدار　　وای جان شده در دام هوای تو گرفتار
دیده که نمی بیند در خواب لقایت　　مانده ست ز غم اشک فشان در پی دیدار

ایضاً

عارفان را خدای عز و جل　　ملک توحید و گنج عرفان داد
کس نداند مگر که او داند　　آنچه از فضل خود بدیشان داد

ایضاً

فریادرس خدایا من بنده را بلطف　　بی تو کسی نباشد فریادرس مرا
دارم غم و بلا ز انام خلاص ده　　کو کز غمان خلاص دهد جز تو کس مرا

ایضاً

نامرادی گزین اگر خواهی　　تا بود غیر تو ز تو خشنود
کام دل جوئی و رضا همه　　این دو معنی ترا نخواهد بود

ایضاً

هر که پوشد جامهٔ خوب و جدید　　مرد را نبود هنر و عقل عید
عید او را باشد ای پور خطیب　　کو شود ایمن ز هر خوف و وعید

ایضاً

چو بی تو زیستن ممکن نباشد　　محبت کی زید اندر جدائی
بوصلش زنده کن کو مرده است　　چرا چندین فراقش مینمائی

ایضاً

منم مست از شراب حب جلی　　چو موسی گشته ام جویان دیدار
ز مستی مانده ام حیران و بیهوش　　نگردم بی لقائی دوست هشیار

ایضًا

مریدا چون گرفتی دست پیری — قدم در رہ بعد دم بیشتر نہ
دگر خواہی کہ نفست رام گردد — عنا و رنج بر وے بیشتر نہ

ایضًا

نداند قدر صحت جز کہ رنجور — شناسد پیر مقدار جوانی
تو داری ہر دو امروز ای برادر — غنیمت دار ہر دو تا توانی

ایضًا

توئی فریاد رس درماندگانرا — ز تو خواہم عفو و مہربانے
بخود نزدیک کن مارا چو دوریم — کہ باشد مرگ بیتو زندگانے

ایضًا

اندرین دہر از پے بخشش — ہر کہ از بندہ صغیرہ شود
چون بران معصیت کند اصرار — آن صغیرہ بر و کبیرہ شود

ایضًا

ہر کہ از راہ ذلت و عصیان — در جہان صاحب کبیرہ شود
چون کند از ندامت استغفار — آن کبیرہ بران صغیرہ شود

ایضًا

لعب از مہرہ شطرنج نر اید — نرد — قمار از کعبتین مرد خیزد
مکن بازی بدین ہر دو کہ بازی — مدام از خصیہ نامرد خیزد

ایضًا

تیر اندوہ از کمان بلا — تا کیم سینہ دوز خواہد بود
حظ من اندرین جہان دانم — محنت و درد و سوز خواہد بود

ایضاً

صفای داشتم زین پیش و رفت — برفت از من صفای وقت هیهات
دریغا اندرین ایام اکنون — کدورت گشت پیدا اندر اوقات

ایضاً

گر برون آری ز پرده روی عشق انگیز را — زاهدان ننهند یکسو توبه و پرهیز را
دیده خون ریز من در آرزوی روی تست — روی خود بنمای یک ره دیده خونریز را

ایضاً

نروید سبزه گرد سنگ جنبان — بگرد سنگ ساکن سبزه روید
مشو جنبان و ساکن باش زین پس — جمال از روی وعظ این نظم گوید

ایضاً

دوش ز نگار رعنا نامه رسید بر من — دل چون نخواند نامش بر تن دوید جانا
هر جا که دید نامش صد بوسه داد بر وی — بر یاد پای دلبر بر سر نهاد نامه

الرباعیات در توحید باری عز اسمه

فرد و احد رحیم و رحمانی تو — رب و صمد و غفور و حنانی تو
هر چیز که میکنیم مے بینی تو — و آن چیز که کرده ایم میدانی تو

ایضاً

چیزی که ز ابر قطر باران آرد — گلهای لطیف در بهاران آرد
صنعش ز میان خون و سرگین شیر — شیر خوش صافی و گواران آرد

ایضاً

حقی که زمین و آسمان او دارد — شمس و قمر و ستارگان او دارد
هم روی و جان انس و جان بخشند — هم مملکت هر دو جهان او دارد

ایضاً

یارب گل صدبرگ چه زیبا و نکوست
خوش رنگ لطیف خوش لقا و خوش بوست
برکس کش و بشکن و تو برتو است
احسنت زهی صنع بدیعت که درست

ایضاً

صنع تو ز نطفه چهره هر گون سازد
مشک تبتی ز قطره خون سازد
بی زحمت پرکار زید قدرت تو
بر لوح فلک دایره از نون سازد

ایضاً

ای واهب عقل و معطی ایمانم
در هر دو جهان ترا یکی میدانم
مر شکر ترا بصد بیان میگویم
مر نام ترا بصد زبان میخوانم

ایضاً

یارب همه راحت و محنت تو دهی
بی حکم تو نی حال بد و روز بهی
برباد کنی ثبات این عالم خاک
واندر دل ابر آب و آتش تو نهی

ایضاً

با آنکه بدم ترا یکی میدانم
بی شبهت و ریب و یکتی میدانم
آنکس که قوی تر است اندر عالم
بی قوت تو ضعیفکی میدانم

ایضاً [illegible]

یارب مزیان گرسنه و عور مرا
مگذار ز بد حضر در شر و شور مرا
چون جان تن و تنم نگهدار بفضل
در کنج لحد ز وحشت گور مرا

ایضاً

ای یار خدای خالق جان و تنی
روزی ده گبر و مومن و مرد و زنی
از صنع بدیع میکنی در جنین
اندر صدف رحم زنیسان منی

ایضاً

ای خالق جان و تن نه جانی نتنی
وای رازق مرد و زن نه مردی نه زنی
مصلح شود از عنایت هر مفسد
مومن شود از هدایت هر دینی

ایضاً

یارب تو زجوف کاو عنبر آری
وز ناف غزال مشک اذفر آری
وز قطرهٔ آب و پارهٔ سنگ بصنع
در کوه و صدف لولو گوهر آری

ایضاً

یارب همه را رزق باندازه دهی
خاتون امید بنده را غازه دهی
وز غنچهٔ پیکان صفت تیر نشان
بر شکل سپر گل تر و تازه دهی

ایضاً

آتش ز دل درخت پیدا آری
وز عین حجر آب مصفا آری
از نحل عسل دهی وز آهو مشک
وز کرم حریر و خز و دیبا آری

ایضاً

بر چهرهٔ ملکت رقم جاوید است
هر ذره ز کوی تو به از خورشید است
نومید نیم ز رحمتت یارب زانکه
در فضل تو هر شکسته را امید است

ایضاً

از قطرهٔ آب چهره هر کون سازی
وز قدرت خویش مشک از خون سازی
از اوج سپهر و دانی در کوهی
لب آب سفیه و سفله دون سازی

ایضاً

حقی که ز نطفه مضغه خون سازد
وز مضغه و خون چهره موزون سازد
از قدرت خویش جملهٔ موجودات
در فرجه کاف و حلقه نون سازد

ایضاً

بی حکم تو در کام زبانی نرسد	بی لطف تو دستی بدهانی نرسد
از چاه هوا کجا رهد یوسف نفس	تا از کرم تو کاروانی نرسد

ایضاً

تقدیر و قضا هر دو خداداد و بس	بی حکم خدا کس نزند نیم نفس
یک قوم بر اند و نترسد ز کسی	یک قوم نجو اند و نترسد از بس

ایضاً

ایزد همه کارها باندازه کند	گل را به نسیم و نم تر و تازه کند
گیسو چو مشک و عارض چون کافور	از نطفهٔ تیره و گل رخساره کند

ایضاً

از نی بکمال صنع شکر تو دهی	واز چوب یک خشک میوه تر تو دهی
اندر دل سنگ کرم یک مسکین را	بی منت کس رزق مقدر تو دهی

ایضاً

فرد واحد و واحد لاریب توئی	غفار ذنوب عالم الغیب توئی
علیم بکرم بپوش و پرده مدران	یارب چو همیشه ساتر العیب توئی

ایضاً

یارب بهوا طیر تو داری پران	واز قدرت تست ماهی پای روان
از صنع بدیع انچه خواهی بکنی	تو قادر مطلقی و حکم تو روان

ایضاً

از خندهٔ برق ابر گریان تو کنی	واز گریهٔ ابر باغ خندان تو کنی
از چوب کلیم اژدر آری پیدا	واز آتش نمرود گلستان تو کنی

ایضاً

ای خالق جان و تن نه جانی نه تنی / وای رازق مرد و زن نه مردی نه زنی
مصلح شود از عنایت هر مفسد / مومن شود از هدایتت هر دینی

ایضاً

یارب تو ز جوف کاو عنبر آری / وز ناف غزال مشک اذفر آری
وز قطرهٔ آب و پارهٔ سنگ بصنع / در کوه و صدف لولو گوهر آری

ایضاً

یارب همه را رزق باندازه دهی / خالق تو ن امید بنده را آغازه دهی
وز غنچهٔ پیکان صفت تیر نشان / هر شکل سپر گل تر و تازه دهی

ایضاً

آتش ز دل درخت پیدا آری / وز عین حجر آب مصفا آری
از نحل عسل دهی وز آهو مشک / وز کرم حریر و خز و دیبا آری

ایضاً

بر چهرهٔ ملکت رقم جاوید است / هر ذره ز کوی تو به از خورشید است
نومید نیم ز رحمتت یارب زآنکه / در فضل تو هر شکسته را امید است

ایضاً

از قطرهٔ آب چهره هر کون سازی / وز قدرت خویش مشک از خون سازی
از اوده و پر مغز روانی در کوهی / لب آب سفینه و سفله دون سازی

ایضاً

جنی که ز نطفه مضغه خون سازد / وز مضغهٔ و خون چهره موزون سازد
از قدرت خویش جملهٔ موجودات / در فرجه کاف و حلقه نون سازد

ایضاً

بی حکم تو در کام زبانی نرسد — بی لطف تو دستی بدهانی نرسد
از چاه هوا کجا رسد یوسف نفس — تا از کرم تو کار وانی نرسد

ایضاً

تقدیر و قضا هرد و خداوند و بس — بی حکم خدا کس نزند نیم نفس
یک قوم براند و نترسد زکسی — یک قوم بخواند و نترسد از بس

ایضاً

ایزد همه کارها باندازه کند — گل را به نسیم و نم تر و تازه کند
گیسو چو مشک عارض چو کافور — از نطفهٔ تیره دگل رخساره کند

ایضاً

از نی بکمال صنع شکر تو دهی — واز چوب خشک میوهٔ تر تو دهی
اندر دل سنگ کرم مسکین را — بی منت کس رزق مقدر تو دهی

ایضاً

فرد واحد و واحد لاریب توئی — غفار ذنوب عالم الغیب توئی
عیبهم بکرم بپوش و پرده بدران — یارب چو همیشه ساتر العیب توئی

ایضاً

یارب بهوا طیور داری پران — واز قدرت تست بار بی پای دوان
از صنع بدیع انچه خواهی بکنی — تو قادر مطلقی و حکم تو روان

ایضاً

از خندهٔ برق ابر گریان تو کنی — واز گریهٔ ابر باغ خندان تو کنی
از چوب کلیم اژدر آری پیدا — واز آتش نمرود گلستان تو کنی

ایضاً

گر صنع تو آتش از حجر افشاند	گاه از دل نمناک شجر افشاند
از سینهٔ ابر شعلها انگیزد	با گریهٔ او بخنده بر افشاند

ایضاً

از آتش افروخته گلشن تو کنی	واز باد بر آب نقش جوشن تو کنی
اندر شب دیجور بیک مشعله	از قاف تا بقاف روشن تو کنی

ایضاً

از باد مسیح مرده را جان بخشی	واز چوب کلیم الحیوان بخشی
واز گندم مرده خوشه آری پیدا	واز غنچهٔ گل تازه وخندان بخشی

ایضاً

ای خالق عرش و کرسی تا بهشت	وای رازق اهل مسجد و اهل کنشت
بی ذکر تو نگشاد هر آنکس که ببست	بی لطف تو مزد و هر آنکس که بکشت

حکم

ای حکم ترا نفاذ بر آتش و آب	صنع تو نهاد در شجر آتش و آب
ماهی و سمندر بکمال قدرت	میدارد ز حکمت تو در آتش و آب

لطف

ای لطف تو دل تو از هر سرشته	وای قهر تو جان گداز هر برگشته
وآنکس که بحضرت تو لا کرده	ملک دو جهانش همه گشته

ایضاً

در کار تو نیست علت ای بار خدا	با حکم تو نیست زهرهٔ چون و چرا
مر ثعلبه را قهر تو رانده که برو	مر وحشی را لطف تو خواند که بیا

عنایت

بی عون تو هیچکس بجائی نرسد — با حفظ تو بنده را بلائی نرسد
مقبول درت گرچه گدائیست بود — هیچ ملکی و بادشاهی نرسد

ایضاً

ای دره بندگیت یکسان که ومه — وز لطف قدیم تو تن آسان که ومه
یا رب بکرم مرا تو فریادرسی — روزی که شوند جمله حیران که ومه

عفو

مغفور بحضرتت گناه عاصی — ممنوع بدرگاه تو آه عاصی
عفو تو بنور فضل روشن کرده — چون جرم قمر روی سیاه عاصی

ایضاً

بی حکم تو چرخ بر فلک اسیری — بی امر تو نجم بر سما سیری
جز لطف تو کس طعمه وحشی نیست — جز فضل تو کس نفقه ده طیری

ایضاً

ای مهر و کدا و دره فضلت یکسان — دشواری کار بر تو سهل و آسان
دردا که من شکسته منت خلق — زانجا که مرا جز نباشد برسان

ایضاً

ای رازق خلق و خالق انس و جان — در رفتن آنچه راه شاید نقصان
بربوی سه نامی نان و شکر گریان — از رفتن دربدر مرا بانده بهان

ایضاً

تدبیر من عاجز و حیران تو کنی — تسبیب من حال پریشان تو کنی
دشوار شده است کار من یا رب — این دشواری را بلطف آسان تو کنی

ایضاً

کار من شوریده فراهم گردان ‌ ‌ حال من مستمند خرم گردان

یارب دل غمگین من مسکین را ‌ ‌ بی غم گردان بفضل بی غم گردان

ایضاً فیه

بخشنده جرم پیر و برناه توئی ‌ ‌ پرسنده حال حر و همراه توئی

بخشای برین غم زده شیفته دل ‌ ‌ از رنج من شکسته آگاه توئی

ایضاً

لطف تو بهر بنده و آزاد رسد ‌ ‌ قهر تو بظالمان بیداد رسد

چون بنده عاجز از همه وا ماند ‌ ‌ جز فضل تو بنده را که فریاد رسد

ایضاً فیه

بی لطف تو گل تازه و خوشبو نشود ‌ ‌ بی عون تو فاخته سخن گو نشود

کار بتو هم بفضل نیکو گردان ‌ ‌ بی فضل تو کار بنده نیکو نشود

ایضاً فیه

یارب سزد ار راحت روحم بخشی ‌ ‌ در جمله بستگی فتوحم بخشی

شیطان نرسد بدامن عصمت من ‌ ‌ گر خلعت توبه نصوحم بخشی

ایضاً

بی عون تو صالح نشود اعمالم ‌ ‌ بی ذکر تو کامل نشود افعالم

دردم که تو در راه ز تو میدانم ‌ ‌ لیکن بکرم بگیر اگر می نالم

ایضاً

حق عزوجل که خالق جان وتن است ‌ ‌ فرد است و قدیم و رازق هر دو تن است

مقصد در شعر کاین است غم خود در فضل ‌ ‌ بشنو زمن این سخن که نیکو سخن است

ایضاً

در ذات خدا بکنه تفکر مکن   کیفیت استواش تقریر مکن
مانند خارجی بد کور نهار   هر مومن را بجرم تکفیر مکن

ایضاً

که رعد بفرمان تو گردد غران   که برق بتقدیر تو گردد خندان
که ابر بحکم تو شود اشک فشان   ای امر تو با نفاذ و حکم تو روان

ایضاً

با عون تو کس پست نگیرد مارا   با عفو تو کس دست نگیرد مارا
با کرده تبه هلاک کردیم همه   گر رحمت تو دست نگیرد مارا

ایضاً

درد ای خود از خلق چرا باید خواست   مطلوب ز درگاه خدا باید خواست
جایی که گدا و بادشاهی باشد   حاجات همه ز بادشاه باید خواست

ایضاً

چون من بزمانه پر گناهی نبود   در کل جهان چو من تباهی نبود
گر جرم بکوه کوه دارم یارب   با رحمت تو چو برگ گیاهی نبود

ایضاً

ان دل که ز اشتیاق تو پر غم نیست   وان دیده که در فراق تو پر نم نیست
ای خاک در تو سرمه دیده و دل   آن دیده و دل نگر که در عالم نیست

ایضاً

ای لطف تو اندر حق بی پایان   وی حکم تو بر مومن و کافر شایان
ما گدایان بدرگهت آمده ایم   بخشای خدای تو برین گدایان

ایضاً

بی جسم و نه قالب و نه جانداری تو | نی چشم و نه گوش بی زبان داری تو
نی از تو کسی بزاد و نه تو ز کسی | نی اکل و نه شرب بی مکان ساری تو

ایضاً

هر جا که ببارد مطر رحمت حق | خرم گردد از اثر رحمت حق
گر مرده بود زنده شود اندر حال | آن دل که بیابد نظر رحمت حق

صنع

گر سبزهٔ تازه از دل خاک دمد | گه گل چو عذار یار چالاک دمد
که صبح ازین گوشهٔ افلاک دمد | این هر سه ز امر ایزد پاک دمد

ایضاً

حمدت همه عقیق تو یاهو گوید | ذکر تو بدشت شیر و آهو گوید
فضل تو چو بنده راز هستی ببرد | در عالم نیستی همه هو گوید

ایضاً

حق عز و جل مشک ز خون می آرد | وز کرم حریر و اکسون می آرد
صنعش بکمال قدرت از نای گلو | آواز چنین خوب برون می آرد

فضل

با فضل تو کاملست تقصیر همه | بی لطف تو ناقص است توقیر همه
تدبیر تو چون بروی نماید یارب | در پرده شود چهره تدبیر همه

توحید

ای حضرت تو منزه از نسل و نسب | ملک تو ز تحویل مبرا یارب
از لطف تو آسوده مطیع و عاصی | در روز بطعمه و بخواب اندر شب

ایضاً

صنع تو بیک مکان نهد آتش و آب   وز چشم و دل سنگ نهد آتش و آب
از خندهٔ برق و گریهٔ ابر مطیر   از حکمت تو همی جهد آتش و آب

ایضاً

پاکی و منزه از مکانی یارب   داننده پیدا و نهانی یارب
ما جمله نمانیم و همی مانیم   کس را تو نمانی و بمانی یارب

ایضاً

ای زاهد و عاصی بتو مشتاق شده   و اندر طلبت بگرد آفاق شده
چون بادیه گشته راه عشقت بخدا   پیش در تو کعبهٔ عشاق شده

ایضاً

یارب تخت قدیم و نام تو احد   یارب صفتت کریم و نام تو صمد
ملک تو منزه از زوال و نقصان   ذات تو مقدس از زن و نسل و ولد

ایضاً

بی یاد تو این دلم مشوش باشد   لیکن چو ترا یاد کند خوش باشد
ماهیت کند یاد بباکی در آب   وان جانوری که او در آتش باشد

ایضاً

حیی که بقای او بنفس و جان نیست   مالکیت ورا که هیچ آن پایان نیست
در خاطر خود هر انچه تصویر کنی   میدان بیقین که ذات باری آن نیست

ایضاً

حیی که معلق بهوا دارد آب   فرمان راند با بر تا آرد آب
سر بر کند از دل زمین سبزهٔ تو   چون دیده ابر اشکباران بارد آب

ایضاً

نی روز نه شب بود نه بد ظلمت و نور — نی دوزخ و نی بهشت و نی حور و قصور
نی لوح و قلم بود و نه عرش و کرسی — نی آدم و آدمی مگر رب غفور

ایضاً

ستار عیوب و عالم غیب توئی — معطی شباب و مظهر شیب توئی
من بنده ز پای تا بسر معیوبم — ای حیّ همیشه پاک و بی عیب توئی

ایضاً فی الصنع

برخیز یکی بصنع وهاب نگر — پیدا شده در جهان ز هر باب نگر
بر رسته زخاک سبز یاپین بر سر — غلطان گشته بر شب سیلاب نگر

ایضاً فیه

که از رخ امر حق چو زنگار دهد — گاهی بار اوتش گل از خار دهد
بر عارض کافور مزاج رومی — خطی بمثال مشک تاتار دهد

قدرت

حق عزّ و جل قدرت مطلق دارد — کین گنبد بی ستون معلق دارد
او آن ملکی است گوشب او سپهر — فرزنخته و رام خنگ ابلق دارد

جهان داری

حیی که همه ملک جهان او دارد — عرش و کرسی و چرخ مینو دارد
در باغ و چمن بر سر اغصان شجر — مرغان نوا گر وثنا گو دارد

حلم باری

بی لطف تو روزگار میمون نشود — ایام خجسته و همایون نشود
تقدیر و قضا هر آنچه واقع نیست — حکم تو بگردد و دگرگون نشود

توحید

حق عز و جل کہ نماید سر ما	نگاہے بجہان پدید آرد گر ما
نظارہ کنیم ما بہر موسم و فصل	حکمے کہ بجردہ است براند بر ما

ایضاً

در ہر دو جہان تو بادشاہی داری	بے پای روندہ مار و ماہی داری
در چشم سفیدی و سیاہی تو نہی	واز قدرت تو زرد سیاہی داری

ایضاً

لطف تو دل شکستہ را بنوازد	قہرت سر سرکشان فرو اندازد
از یک نظر رحمت تو زحمت من	گر آہن و گر سنگ بود بگدازد

ایضاً

از لطف تو رزق بے ہنر ساختہ شد	اسباب صبی بے پدر ساختہ شد
در ہر کہ ز روی فضل دیدی اورا	کار دو جہان بیک نظر ساختہ شد

ایضاً

حقی کہ نہاد فضلش آتش در چوب	گرد از در لطف خازن آذر چوب
خواہی کہ ز چوب آتش آری بیرون	یک چوب بنہ بفضل بر دیگر چوب

ایضاً

حقی کہ برہ شمار فرسنگ نہاد	رنج سفر از دو چوب بر لنگ نہاد
چون آتش و آیت بسفر حاجت بود	این ہر دو بفضل خویش در سنگ نہاد

ایضاً

حقی کہ ثمر ز شاخ اشجار دہد	صفتش ز صدف لولو شہوار دہد
پیش در او ستادہ مشتاق کسی است	تا حاجب فضل او کرا بار دہد

در مناجات

یارب دل غمگین مرا شادی ده	وز دست غمش بلطف آزادی ده
تا گردن شخص اندوه غم بزنم	از عون خودم دشنهٔ پولادی ده

ایضاً

در حضرت خویش بار ده احمد را	زو عفو کن این معصیت بی حد را
با آنکه بدست رو مکن بپذیرش	جز فضل عمیمت که پذیرد بد را

ایضاً

گر بر سر کوی او نزولی یابم	در صفّهٔ قدسیان حلولی یابم
مقبول گردم بهر دو عالم بی‌شک	در حضرت او اگر قبولی یابم

ایضاً

یارب تن بنده در تباهی مگذار	بر چهرهٔ دل زنگ سیاهی مگذار
در چاه گنه فتاده ام از کوری	افتاده مرا چه الهی مگذار

ایضاً

هر عابد را قوت کردار دهی	هر عاصی را مهلت بسیار دهی
یارب تو کریمی و سزاوار کرمست	در حضرت خود مرا اگر بار دهی

ایضاً

بی عون تو ملک پادشاهی چکنم	بی وصل تو خسروی و شاهی چکنم
من میخواهم ترا بجان یارب	لیکن تو مرا اگر نخواهی چکنم

ایضاً

چون قوت دل منت یاربناست	هر روز همی گویم و هر شب ربناست
از لطف چنان دار که دارم پیوست	حسب القدسیان جان و بر لب ربناست

ایضاً

ای رحمت تو پناه بدکرداران	درگاه تو سجده گاه بدکرداران
ما آه کنان بحضرتت آمده ایم	بپذیر بفضل آه ما بدکرداران

ایضاً

سوی در تو همی گرائیم یارب	حاجات بتو همی نمائیم یارب
چون دست گرفتهٔ زپائیم مفگن	تا از کرم تو بر سر آئیم یارب

ایضاً

یارب در بسته را کشاینده توئی	هم راحت و هم رنج نماینده توئی
آینده سلاطین مجازی و روند	سلطان بحق توئی و پاینده توئی

ایضاً

یارب تو مرا بگیر از کردهٔ من	در پیش جهانیان مدر پردهٔ من
در حضرت تو امید فضل آوردم	بپذیر ز روی لطف آوردهٔ من

ایضاً

بی شبه و مثال و بی نظیری یارب	بی یار و ندیم و بی وزیری یارب
سر بر در تو همی نهیم در شب و روز	از پا مفگن چو دستگیری یارب

ایضاً

ای فضل تو کارساز هر ناکس و کس	محنت زدگان آنرا لطف تو بس
درمانده شدم خدای از تنگی عیش	کارم بکرم بساز و فریادم رس

ایضاً

من سوخته طاعتی ندارم یارب	وز جرم تباه گشت کارم یارب
صد بارم اگر ز در برانی هر روز	آخر بدر تو روی آرم یارب

ایضا

آن زنده بجان که تراجان بخشید　　وز راه کرم خلعت ایمان بخشید
تا آب رخ خویش نریزی بسوال　　از مطبخ انعام خودت نان بخشید

ایضا

ان در که گشاد کس بخردش مسدود　　وآن در که به بست کس نیارست گشود
چون بست و گشاد کارها جمله ازوست　　از خلق ببر روی بحق آور زود

ایضا

یارب بتنم از رزق و هوا خبر گردان　　وین قطرهٔ امید مرا در گردان
از حرص و هوس دل مرا خالی کن　　وانگه بمحبت خودش پر گردان

ایضا

خواهم کرم از درگه بیچون هردم　　جویم بدرش نسیند مه و سال درم
حالم بدرم درین جهان خوب شود　　گردد سره کاران جهانم بجرم

ایضا

از صنع تو سنگ ریزه سجاده شود　　وز لطف تو کار خلق آماده شود
هر بنده که او قبول فضلت باید　　با آنکه نزواله باشد آزاده شود

ایضا

یارب همه را غریق غفران گردان　　شایسته و مستحق رضوان گردان
در کنج لحد برحمت محتاجند　　آن رحمت خود قرین ایشان گردان

ایضا

یارب بفنا بهجر مگذار مرا　　در صف اقتراب ده بار مرا
با آنکه من شکسته بدکردارم　　بنمای بفضل خویش دیدار مرا

ایضاً

یارب بمن سوخته مگذار مرا   زین بیش بدست نفس مسپار مرا
از پا بی فتاده ام ز بدکرداری   بردار مرا بفضل خویش بردار مرا

ایضاً

یارب ز درت بر آسمان فخر کنم   وز کوی تو بر صحن جنان فخر کنم
سگبان توام گر بسگی بپذیری   بر جمله شیران ژیان فخر کنم

ایضاً

یارب تو اگر مرا ز من بستانی   من باز رهم ز زحمت نفسانی
چون زنده شوم بتو نمیرم هرگز   حاصل شودم زندگی دو جهانی

ایضاً

از عفو خودم نصیب کامل برسان   نور کشش خویش درین دل برسان
بی توشه و لاشه مانده ام بر سر راه   این واپس مانده را بمنزل برسان

ایضاً

یارب عسل از لعاب پیدا تو کنی   قطر مطر از سحاب پیدا تو کنی
در کورهٔ دل نار محبت تو نهی   وز چشمه چشم آب پیدا تو کنی

ایضاً

یارب چو منزهی تو از مثل و شبیه   کافر گردد هر آنکه گوید تشبیه
گویا تو کنی بفضل خود پاره گوشت   بینا تو کنی بلطف خود پارهٔ پیه

ایضاً

در دیده نرفتست حدت بینایی   در کام و زبان حلاوت گویایی
از لطف عمیم و فضل بسیار تو یافت   دست و قدمم روایی و گیرایی

ایضاً

از بیضهٔ مرده مرغ پیدا تو کنی
قطرهٔ آب منی چهره زیبا تو کنی
از کافر بت پرست مومن آری
وز جاهل دون شریف و دانا تو کنی

ایضاً

تا جان بتن ست رغبتم در دین ده
وز زهد و ورع نفس مرا تزئین ده
اندر قلق ست این دل مسکینم
یارب دل مسکین مرا تسکین ده

ایضاً

یارب کرمت چراغ شبگیر منست
در دیده دلم حفظ تو تیر منست
در طاعت تو اگرچه کردم تقصیر
فضل تو فراگذار تقصیر منست

ایضاً

هر ذره که فضل تو بران ذره بتافت
خورشید ندید آنچه آن ذره بیافت
بی عون تو هیچکس بمنزل نرسید
با آنکه همه عمر دوید و بشتافت

ایضاً

من گرچه بدم نیک همی خواند خلق
وز پاکیم بصدر می نشاند خلق
یارب ز درم مران و بپذیر مرا
زیراک مرا ز آن تو میداند خلق

ایضاً

چون نیست دگر چو تو کریمی یارب
بگذار گنه ز هر لئیمی یارب
هرگز نشود زیانت اگر سود کند
در حضرت تو سیه گلیمی یارب

ایضاً

بد سیرت و بد فعل و لئیم یارب
مستوجب آتش جحیم یارب
از آب کرم سفید کن نامهٔ من
چون زر درخ و سیه گلیم یارب

ایضاً

چون فضل تو بنده را ره آموز شود | مصباح عنایت دل افروز شود
هر گل مجاهدان ز فرط مددت | هر روی حبشی غالیه پیروز شود

ایضاً

بی یاد تو کام تلخ و شور اولیتر | بی وصل تو جان و تن بگور اولیتر
هر دیده که شایسته دیدار تو نیست | بی نعمت دیدار تو کور اولیتر

ایضاً

همواره مرا بدل هوای دگرست | زین روی مرا بدیده رای دگرست
بر پور خطیب رحمتی کن بکرم | چون مفلس و درویش و گدای دگرست

ایضاً

آنانکه بوصل و قربتت می نازند | در کوی تو مرکب طرب می تازند
من بنده اگر در خور وصل تو نه ام | فرمای که تا بدو زخم اندازند

ایضاً

یا رب دل من ز هیچ مهجور مکن | روز املم چون شب دیجور مکن
با آنکه بمعصیت ملوث شده ام | از حضرت خویش تو مرا دور مکن

ایضاً

ای لطف تو درمان و علاج دردم | بی تو شود برخ رخان زردم
نام تو کسی که بر زبان راند من | از دیده و دل سر زبانش گردم

ایضاً

چون عفو تو مرهمی و تریاکی نیست | کس را چو عنایت تو فتراکی نیست
آنکس که ورا چو تو کریمی باشد | با آنکه گنهگار بود باکی نیست

ایضاً

از قهر تو بنده خدا باقی شد | وز لطف تو بنده کراماتی شد
آنرا که براندی خجل و خوار بماند | وانرا که بخواندی او مناجاتی شد

ایضاً

چون پسر مرا تو برگزیدی یارب | بر خلق زمانه برکشیدی یارب
بپذیر مرا بجز است پسر کنون | در صحبت او مرا چه دیدی یارب

ایضاً

آنانکه گدائی در تو دانندم | چون پادشهان بصد بنشانندم
یکباره سگ کوی خویش من انداز | تا نیز گزیده سگ خوانندم

ایضاً

ای نام تو روح بخش و راحت افزای | وی یاد تو درد و محنت و غم فرسای
گر پای مرا سگان کویت بگزند | بر تارک شیر آسمان بنهم پای

ایضاً

گویند خوش است در بهشت زادن | واندر شب و روز زر و گوهر دادن
بر نفس من خسته اینچنین میگویم | نیکست برای چو توئی زر دادن

ایضاً

از یاد تو گاه راحت جان گیرم | گه لذت دین و ذوق ایمان گیرم
اندر دل من درد محبت بفزای | تا درد ترا بجان درمان گیرم

ایضاً

من عمر بباد داده ام میدانی | بر فضل تو دل نهاده ام میدانی
بپذیر مرا به بندگی از دل و جان | پیش در تو ایستاده ام میدانی

ایضاً

از نفس دنی نرسته‌ام میدانی
دل بر کرم تو بسته‌ام میدانی
من غمزده را دست گردان یارب
در حضرت تو شکسته‌ام میدانی

ایضاً

در بند هوای نفس مگذار مرا
بگریخته‌ام ز کار بازار مرا
هر یک نگران شغل خود میباشد
یارب نگران خویش میدار مرا

ایضاً

یارب ز غم تو سینها بتانهاست
حب تو عزیز تر از جانهاست
من سوخته را درد طلب ده زیراک
درد طلبت سرمه دریانهاست

ایضاً

مشغول شوم بدانچه مشغول کنی
معزول شوم اگر تو معزول کنی
در رد کنیم روا و نی از تو سزد
گر مردودی را بلطف مقبول کنی

ایضاً

رنجیم بده کزو شفاها خیزد
دردیم بده کزو دواها خیزد
بی برگی من ببین و با برگم کن
کز برگ تو صد گونه نواها خیزد

ایضاً

ای نام تو گشته مبدء هر سخنی
وی یاد تو گشته نقل هر انجمنی
وصل تو طمع کنم و نی کی باشد
وصل چو تویی نصیب چو منی

ایضاً

آنکس که دوا از تو نشانی نبود
گویی که در و درد بی دجانی نبود
چو اگر سوخته از تو بمقصود رسد
او سود کند ترا زیانی نبود

انتها

وصف حال

همواره دل حزین ترا جان دانست — وین جان ضعیف خسته جانان دانست
گر جمله عقلها فراهم آید — قدر تو به هیچ عقل نتوان دانست

حالت مناجات

آنکس که در اجیب در باز کند — در حالت گریه خنده آغاز کند
هنگام مناجات بدرگاه خدای — هر بنده که گستاخ بود ناز کند

مناجات

بی تو که بود که مر مرا بنوازد — یا رنج من از غم برون اندازد
فضل تو اگر شود طبیبم ای دوست — گر علت من سنگ بود بگدازد

ایضا

هر کس را تو کس کنی در همه حال — هر بیکس را تو بس کنی در همه سال
اسم کسی از ره که تو میخوا احد — چون ناکس و بیکس است بیچاره جمال

در نعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

شاه که بر و هیچ کسی فایق نیست — همچون سخنش هیچ سخن رایق نیست
او را زیبد که خلق احمد خواند — وین نام مرا این ضعیف لایق نیست

ایضا

آن در چو بزاد سید فرزانه — یعنی ز صدف پدید شد دردانه
تاریک بدست خانه زان پیش ولیک — از نور رخش گشت منور خانه

ایضا

سید که گزید از همه یزدانش — داوار در فضل و برکت قرآنش
سیراب شدند خلق لشکر چون — ده چشمه کشاده گشت ز انگشانش

ایضاً

اسپت چو رخ زمین بپیرد از سم — خصمی تو اگر پیل بود گردد گم
در مجمع انبیا چنانے تو شها — کاندر شب تاریک مه چاردهم

ایضاً

زان روی که بر تخت شرف پادشهی — زیبد که تو بر سر فلک پا سپهی
دارم ز تو آن طمع که در روز نشور — زیر علم خویش مرا جای دهی

ایضاً

ای سید پاک و خواجه هر دو سرای — بر خلق گزید مر ترا بار خدای
در مدح تو ام زبان شده شکرخای — در منقبت تو ام طبع شده گوهرزای

ایضاً

اے نعل سمندت افسر چرخ برین — خاک قدمت آب رخ روی زمین
در صفه اسلام چو تو شاه ندید — بر تخت وجود مردم دیده بین

ایضاً

با رای منور تو خور باری کیست — با روی منیر تو قمر باری کیست
با گیسوی تو مشک که بیشه باری — با ذوق حدیث تو شکر باری کیست

ایضاً

ای ختم پیمبری بعرض پاکت — تا زیدن جوهری بعرض پاکت
بوجهل پلید روبهی گشت چو دید — آثار غضنفری بعرض پاکت

ایضاً

مطلوب همه جهانکه در تن جانے — در روی همه هیچ نمک در نانے
در رتبت تو همین سخن بس باشد — در هر دو جهان گزیده یزدانے

ایضاً

ای صبح نشانه ز نور رویت — وی شام نمونه ز رنگ مویت
دو نیمه شده مه بیکی انگشت — یک رو به شده شرع ز دو بار رویت

ایضاً

ای سرور تو فارغ از کبر و ریا — در عرصهٔ عرصات ز من ملک یا
چون تاج شفاعت بسرت خواهد بود — از گوشهٔ چشم سوی من بنگر یا

ایضاً

ای سید کونین تو ئی سرور خلق — خلقان همه کهترند تو ئی مهتر خلق
در حضرت حق شفاعتی کن بجرم — از بهر منی خاطی وابستهٔ خلق

ایضاً

ایا افگنده بر کرسی مصلی — ته پایت سر شمس معلی
درودت چون منی گفتن چه داند — کما هو حقه الله صلی

ایضاً

ای طلعت تو روشنی دیدهٔ خلق — در هر دو جهان تو ئی پسندیدهٔ خلق
اندر شب معراج بشارت کردند — هم گفته و هم کرده و هم دیدهٔ خلق

ایضاً

آن شب که تو در دعوت اسری رفتی — از مسجد که تا باقصی رفتی
دیدی و بگفتی و شنیدی اسرار — از راه دنی چون بتدلی رفتی

ایضاً

آنکس که دو نیمه کرد جرم مه را — بنمود مر آن طایفهٔ گمره را
المنة لله که بخوابش دیدم — یعنی که محمد رسول الله را

ایضاً

آن خواجه که از شریعت آگاهی کرد | باد رویشان ز حلم همراهی کرد
چون ادعیه بی درود او محجوبست | بر کوی درود وش چو دعا خواهی کرد

ایضاً

مشک تبتی کجا ببوی تو رسد | ماه فلکی کجا بروی تو رسد
با آنکه عبیر هست خوشبوی لیک | بیچاره کجا بخاک کوی تو رسد

ایضاً

ای سرور خلق پای تو تاج سرم | وی خاک و نعلین تو کحل بصرم
شرع تو بدرج دین اسلام گهر | لفظ تو بکام زندگانی شکرم

ایضاً

دست کرده ستون دین را برپای | در عهد تو بتخانه شده طاعت جای
از تیغ رسالت تو قربان بکیش | کافر زهابت تو عالم پیماے

ایضاً

ای سید بحر و بر ترا دارم دوست | وی خواجه خشک و تر ترا دارم دوست
از دختر و از پسر ترا دارم دوست | و از مادر و از پدر ترا دارم دوست

ایضاً

جبرئیل امین در شب قربت چو رسید | آورد براق و پیش سید بکشید
در عرصه دهر هیچ گوشی نشنید | آنها که نبی در شب معراج بدید

محبت آل یاسین

سازم بدر علوی مسکن خویش | مالم کف پایش بسر و گردن خویش
موئی که نه دوستدار سادات بود | آن موی ز خشم برکنم از تن خویش

مدح ابوبکر صدیق

در خلوت یار پرده تار خوش هست	با ظلمت یار وحشت غار خوش است
آنکس که مساس دست سید یابد	بر بالش اگر نهم زند مار خوش است

ایضاً

بوبکر که از غار سری اندیشید	با روی گل از خار نمی اندیشید
اندر کف او هر همه لاتحزن بود	زنیست که از مار کسی اندیشید

ایضاً

بوبکر که یار غار پیغامبر بود	صدیق لقب لقایتش در خور بود
در دوستی رسول از صدق بد او	چیزی که بدست او ز سیم و زر بود

ایضاً

بوبکر قدم نخست در غار نهاد	از بهر دل سید نخست از نهاد
در ظلمت غار گنج لاتحزن یافت	چون پای فرا ز شکده باز نهاد

ایضاً

بوبکر که با وحشت آن غار بساخت	همراز رسول شد چو با یار بساخت
ببرید ز خلق و دل ز دنیا برکند	آنکس که وطن بر در غمخوار بساخت

ایضاً

جبرئیل چو از حضرت ایزد بشنود	بر خواجه چنین گفت که حق میفرمود
را خشنودم ای ابوبکر ز تو	لیکن بگو که تو ز ما هستی خشنود

مدح عمر فاروق

فاروق عدل که بود پیرایهٔ او	ایمن گشته ز جور همسایهٔ او
از غایت هیبتش گریزان بوده	شیطان لعین ز بیم از سایهٔ او

مدح عثمان عفان

عثمان که بحسن شرم آراسته بود — از جور و جفا بحلم پیراسته بود
ذوالنورینش لقب از آن است که او — دو دختر خواجه جهان خواسته بود

مدح علی مرتضی الله

حیدر که به بازو در خیبر برکند — واز گردن خصم تیغ او سر برکند
تا روز نشور اهل دنیا گفتن — کس برنکند چنانکه حیدر برکند

ایضاً

خیبر که علی و کارزارش نگرید — نصرت به یمین و در یسارش نگرید
غرنده چو رعد مهر علی را بینید — رخشنده چو برق ذوالفقارش نگرید

ایضاً

آن شیر خدا که خصم چون پیش انداخت — سرها بدان بخنجر خویش نداخت
برکند در حصار خیبر زانگاه — چهل گز بپس پشت خود از پیش انداخت

زینت بلال

باآنکه بلال بد ز آل حبشی — فخر زنگی بود و جمال حبشی
بر چهرهٔ نوبت همایون رسول — خال زیبا بود بلال حبشی

زینت بلال

در حضرت حق وصال زنگی بنگر — واندر ره دین کمال زنگی بنگر
مشتاق بلال بود حور بهشت — این مرتبهٔ بلال زنگی بنگر

ایضاً

زنگی که بلال شیخ ایمانی بود — پویان بره دین مسلمانی بود
رخسار وی اگرچه چو شب بود سیاه — سرّ دل او چو ماه نورانی بود

مدح امام اعظم

نعمان ز صمیم کان قران زر فقه ... وا ز بحر احادیث نبی گوهر فقه
آورد برون و گرنه عاطل ماندی ... بس سورهٔ مشکلات بی زیور فقه

ایضاً

نعمان که طریق فقه بیرون آورد ... انصاف بده که خوب بیرون آورد
قرآن و احادیث چو دو جیحون یافت ... این گوهر روان ازان دو جیحون آورد

ایضاً

کل علما که قدوهٔ خلفانند ... در فقه همه متابع نعمانند
نعمان ز بیان فقه خوانی بنهاد ... دیگر علما ریزه چین از خوانند

ایضاً

آن چیز که از عقل و ذکا نعمان کرد ... نی جن کند چنان و نی انسان کرد
بود دست عظیم کار فتوی دشوار ... آن دشواری را لفقه نیک آسان کرد

مدح حضرت شیخ فرید الدین مسعود اجودهنی قدس سره

در بحر یقین در ثمین پیر منست ... بر خاتم معرفت نگین پیر منست
بی شک من بی توشه منزل بهم ... چون شیخ جهان فرید دین پیر منست

ایضاً

در مذهب عاشقان فرید دین هست ... در مجمع طالبان مزید دین است
من نیز کنون سالک طالب گردم ... چون پیر من خسته فرید الدین است

ایضاً

دارنده دید دین پذیرفت مرا ... جویان مزید دین پذیرفت مرا
من گرچه بدم لیک کنون نیک شدم ... چون شیخ فرید دین پذیرفت مرا

مدح فقرا

دانم که تو نظم می توانی گفتن ... وانگه بکمال سر سانی گفتن
لیکن ز مشایخ چه خبر داری تو ... تا مدحت این قوم بدانی گفتن

در مدح شیخ ابوبکر طوسی

مرپای ترا بهر نثار اولیتر	یک سر چه بود بلک هزار اولیتر
در غار وطن ساز چو ابوبکر ازانک	بوبکر محمدی بغار اولیتر

در مدحت و موعظت

گر بهر کتابت تو ز انگشت قلم	وز بهر دوات خاص تو جبر زدم
وز بهر دفاتر تو کاغذ از پوست	سازم نبود در خورت ای فخر نسیم

تواضع

آنکو ز صفار دل فروتن باشد	از جیب سرش بسوی دامن باشد
زان خصلت نیکو بجهان گردد دوست	هر کس که بود اگرچه دشمن باشد

ایضا

چون خار مباش وایما چون گل باش	بر گلبن باغ خوی خوش بلبل باش
تا خورد و بزرگ بر وجودت نگرند	از راه تواضع پس ازین چون پل باش

ایضا

آنکس که ز جبر بگذرد دل گیرد	در باغ مراد جان و دل گل گیرد
وز سرکش مجید بگذرد رفعت او	چون بهر تواضع صفت پل گیرد

ایضا

ای یار همیشه در رضای همه باش	گر پادشهی لیک گدای همه باش
تا سرور سروران عالم گردی	مانند خاک زیر پای همه باش

ایضا

آن شخص که او صاحب کین میگردد	با دیو ستیهنده قرین میگردد
و آنکس که فروتنی گزیند بجهان	او بر سر مهتران گزین میگردد

در توکل

آنرا که ز مخلوق تبرا دیدم	بر حضرت خالقش تولا دیدم
جاسے قدمش چرخ معلا دیدم	کار دو جهانش مهیا دیدم

ایضا

دل در دنیا و مال و فرزند مبند	بگذر ز ایشان که فتنه حال تو اند
تا بنده خاص حضرت حق باشی	از خلق بکل ببر بخالق پیوند

ایضاً

ای تن بد رکسان دلریش مبر واندر پی زر و دست و پیش مبر
گر نان طلبد شکم رسنمان ده و جال از بهر دو نان آب رخ خویش مبر

ایضاً

آن بنده که اعتماد بر هو دارد تکیه نه بر جوال و گندم دارد
در تنگی و در فراخی سال ورا حق عز و جل همیشه نیکو دارد

ای نفس بسنده کن ز دنیا به سه چیز تا کی سازی سرای و باغ و کاریز
عورت پوشی و یک من آب و جو ور باشد سه چو باید نیز

ایضاً

مالی که بدست تست آن خاک شمر وان چیز که آرند ز کان خاک شمر
دنیا چو گذشتنی و بگذاشتنی است گر زر گیرد همه جهان خاک شمر

ایضاً

گر همه آرند ز زر کان مارا چه ور می باشند زرفشان مارا چه
چون روزی ما ز مین نگارا همین گر مال بسی هست در جهان مارا چه

رزق

رزقم نشود زیادت از کوشش من کارم نشود فراهم از جوشش من
چیزی که مقدر است آن می رسدم اندیشه و سال از خورش و پوشش من

ایضاً

رزقی که مقدر است آنت برسد بی زحمت منت کسانت برسد
آب از پی نان مریز کز مطبخ رزق تا جان تن اندر است نانت برسد

ایضاً

گفتی که تو صائمی فطور تو کجاست انصاف بده که این سخن نازیباست
رزقم چو مقدر است و جانم و تن از دوختن روزه مرا رزق کجاست

قناعت

در داوه حق صبر و قناعت کردن با نفس دنی بود شجاعت کردن
اهل طاعت هم از قناعت باشد با حرص و هوس مجوی طاعت کردن

ایضاً

آنکس که نه قانع است در رنج بود از حرص بسودا دره رنج بود

ایضاً

گنجی است قناعت که نگردد سپری گو آنکه خریدار چنین گنج بود
ای دوست مکن قصد سوی صرفه زر و می پایی تو از حد قناعت بگذر

وی گوش تو جز صوت حقیقت مشنو
وی دیده تو جز چهره عبرت منگر

ایضاً

آن مرد کجا که از درم رم آرد
زحمت بکسی بهر شکم کم آرد
قانع گردد بنان خشکی ز و سیم
چون که سر انجام و هم سلم آرد

ایضاً

با نیک و بد زمانه در ساخته به
سرمایه کبر جمله در باخته به
در بوته شکر ز آتش خرسندی
سیم و زر و آز و حرص بگداخته به

ایضاً

برخورد هر آنکه با غم یار بساخت
گل چید هر آن دست که با خار بساخت
قانع ز بلا بهیچ از آن رست که او
با نیک و بد عالم غدار بساخت

ایضاً

من چاکر آن کسم که قانع باشد
تن را ز هوا و حرص مانع باشد
چون شبلی و بویزید و بوادهم
مستغرق اشتیاق صانع باشد

ایضاً

دنیا مطلب خانه زرین هر راست
هشدار نظر که حور عین هر راست
امروز عنان توسن نفس بکش
فردا چو براق زیر زین هر راست

ایضاً

تا کی گوئی که عز و حرمت باید
آسایش نفس و مال و نعمت باید
دنیا خسیس و دولتش کی خواهد
آنرا که قصور و حور جنت باید

ایضاً

ای طالب مال دین بدنیا مفروش
دنیا مطلب و زین سپس در دین کوش
یک ذره ز رزق تو نگردد کم و بیش
بشنو سخنم ز و دو بکش پنبه ز گوش

ایضاً

درپوش پلاس و مه لباس پشمین
در نان جوین بساز لقمه ای مسکین
سنگی برگیر و پای خود را بشکن
و آنگه پس از آن بگوشه خانه نشین

ایضاً

تا کی بدر امیر و سلطان رفتن
این نیست مگر پی شیاطین رفتن
در خرقه پشم بودن و نان جوین
خوردن به از آن که نزد ایشان رفتن

ایضاً

ای یار مرو بر در سلطان و وزیر
بر پای منه این نفس دنی را زنجیر
سلطان و وزیر تا شتابند بتو
این هر دو بمان و در گه یزدان گیر

در صبر

از صبر بمقصود رسیدن بتوان / ور دشمن خود کینه کشیدن بتوان
در هجر کسی که زهر می نوشیدی / صد شربت وصل او چشیدن بتوان

ایضاً فیه

در کار ولا صبر گزین چون ایوب / گر صبر کنی صبر یابی مطلوب
یوسف چو برون رفت ز شهر کنعان / از صبر بدو رسید حضرت یعقوب

ایضاً فیه

ای نفس بشور و شغب آهنگ مکن / با من بخصومت مشو و جنگ مکن
دارو دست اگر میرسد صبر گزین / کاخر برسد ز غصه دل تنگ مکن

ایضاً فیه

بر من ستم و جور تو ماه و سالست / مسکین دل من از آن پریشان حالست
بر جور تو صبر میکنم در شب و روز / زان روی که حق مجازی اعمالست

ایضاً فیه

از صبر و محن بعیش و نعما برسی / ور درد بشربت مصفا برسی
امروز اگر صبر کنی در محنت / بیشک بمراد خویش فردا برسی

رضا بقضا

آن مه صفتی که با شب تار بساخت / محروم نشد چو با غم یار بساخت
در آتش نمرود گل و سبزه خلیل / زان دید عیان که با تف نار بساخت

ایضاً فیه

آن مرد که با داده داوار بساخت / او رست ز غم چو با چنین کار بساخت
بوبکر میان خلق عالم صدیق / زان گشت که با سید مختار بساخت

خواجه نظامی
گر صبر کنی ز صبر بینی ...
دو دست تو داد ملک ...
... انصاری
... بتوان ...

ایضاً طلب رضا

نی دولت و ملک این جهان میخواهم — نی نعمت و مال بیکران میخواهم
چیزی که در ان رضای یزدان باشد — آن میخواهم همیشه ان میخواهم

رضا بقضا

ای دل بقضای حق رضا باید داد — جان و سر و تن را بقضا باید داد
بیرون قضا و حکم چون چیزی نیست — خود را بکف دیر چرا باید داد

ایضاً فیه

گر سیم و درم بنزد تو نایابست — زان غم دل تو تافته و پرتابست
دل تنگ مکن ز تنگدستی زیراک — حق عز و جل مسبب الاسبابست

ایضاً فیه

گر دیدهٔ بخت تو ز دل در خوابست — چشم تو ز گریه تهی پرآب است
تا بستهٔ دام غم نباشی زیراک — حق عز و جل مفتح الابوابست

ایضاً فیه

گر چیز بتو رسد بدان شاد مباش — ور فوت شود ازان بفریاد مباش
کان چیز که زان تست کس نربند — انصاف بده ز کار بیداد مباش

ایضاً فیه

هرچند که ملک و مال کمتر بینم — تن را ز بلا و درد مضطر بینم
خوشدل باشم ازین معنی زیراک — هر لحظه ز رنج امید دیگر بینم

ایضاً فیه

تا جان باشد دل بقضا باید داد — در راه خدا تن به بلا باید داد
هر راحت و رنج کان ز تقدیر آید — بیچون و چرا بدان رضا باید داد

ایضاً فیه

در حکم و قضا شیوه و نیرنگ چه سود	گر صلح کنی گر نکنی جنگ چه سود
چون بخت بدست نیست ترا ای احمد	با بخت بد این دانش و فرهنگ چه سود

ایضاً فیه

بیرون ز قضا چو دو اقراری نیست	خالی ز قدر خرقه و زناری نیست
هر چیز چنان شود که حق میخواهد	چون می نگرم بدست کس کاری نیست

ایضاً فیه

در خانه خود بسال و مه قاضی باش	نی بسته مستقبل نی ماضی باش
خواهی که خدای از تو راضی باشد	دایم بقضا و حکم او راضی باش

ایضاً فیه

اهلیت مغفرت چون ندارم ای دوست	یا لیت که از تو عظم من باشد پوست
من مفلس بیچاره چنین میگویم	هر چیز که از تست همه خوب نکوست

در تحمل

از بار بلا اگر که ما خم نزنیم	نالان نشویم و نعره از غم نزنیم
امروز دمی زنیم با یکدیگر	فردا چه بمیریم یکی دم نزنیم

ایضاً فیه

صدیق ز راه صدق با غار بساخت	پیوست بدو چو با چنین کار بساخت
زان رست ز طوفان خدا نوح که او	با هست بدبخت بسیار بساخت

با زحمت بیش
ویا کشتی بساخت

ایضاً فیه

عاشق برضا با غم دلخواه بساخت	با گریه و سوز و ناله و آه بساخت
در مصر عزیز گشت یوسف چو بصبر	با جور برادران و با چاه بساخت

ایضاً فیه

هر مرد که با نیک و بد یار بساخت
پیوست بد و چو با چنین کار بساخت
از اوج هوا خلیل در بستان شد
خود را چو بحق سپرده با نار بساخت

ایضاً فیه

عاشق بطمع با غم محبوب بساخت
با محنتش از برای مطلوب بساخت
از حق برسید خلعت نعم العبد
با عارضه کرم چو ایوب بساخت

ایضاً فیه

بیننده که مهر با شب و بجور بساخت
جوینده یار بار و دور بساخت
با موسی حق سخن ازان گفت که او
با چوب شبانی و که طور بساخت

ایضاً فیه

یحیی حضور با رخ زرد بساخت
با گریه بسیار و دم سرد بساخت
وز بهر رضای حق تعالی
با زحمت اره در جهان درد بساخت

ایضاً فیه

با رنج و بلا عاشق بیچاره بساخت
با سرزنش و طعنه و بیچاره بساخت
تشریف رفعنا چو بعیسی دادند
با خرقه موی برچو همواره بساخت

ایضاً فیه

هر روز صفا با بد و با اهل بساخت
با هر کس تند و هر کس با اهل بساخت
ممدوح خدای شاه محمد قرشی
همواره چو با زحمت بو جهل بساخت

در ارادت

ابلیس که هزار سال در تلبیس است
وز بهر هزار مکر در تاسیس است
آنکس که ورا شیخ نباشد بجهان
بی هیچ خلاف شیخ او ابلیس است

الضاً فیه

ای طالب فقر و سالک راه اله   در خدمت پیر رو کز و یابی راه
بی پیر مرو راه که بی راه شوی   کاندر شب تارهی ببایدرخ ماه

پیر

مرد ره رو راه نماسے باید   پرسنت و شرع مصطفی هی باید
باکوشش و ارشاد مرید و پیرش   در روزرش دین عون خدا می باید

در ترتیب

باآنکه تنت ز تب چو آذر گردد   وز زحمت آن عاجز و مضطر گردد
لیکن ز تب یک شبه ای پور خطیب   یک ساله گناه تو تکفیر گردد

ترک ارادت

هر طالب مولی که غم پیر خورد   او جرعهٔ قرب حق لشبگیر خورد
وانکس که ره خدا بی پیر رود   در هر منزل ز ره زنان تیر خورد

خدمت مردان

تا دست تو گیرند و بدرگاه برند   از جان و دل و چاکر مردان شو
ای پور خطیب بر در مردان شو   وز دیده و سر در نظر مردان شو

الضاً فیه

بگذر ز جدال خدمت مردان کن   بی زحمت قال خدمت مردان کن
تا بو که ترا انجا وسے بپذیرد   ای خسته جمال خدمت مردان کن

الضاً فیه

گر بار ز دست نیش بر مردان گو   ور کشته دل تو ریش بر مردان گو
تا درد ترا مرهم درمان سازند   کیفیت حال خویش بر مردان گو

ایضاً فیه

ای یار طریق دامن مردان گیر
پس جای و وطن بشکن مردان گیر
خواهی که رسی بمنزل و مقصد خویش
بگذر ز خودی و دامن مردان گیر

ایضاً فیه

ای پور خطیب بر در مردان شو
از دیده و دل در نظر مردان شو
تا بو که بیابی نظری از مردان
بگذار منی و چاکر مردان شو

نفس و پیر

ای نفس بزنجیر نگه باید داشت
وز غفلت و تقصیر نگه باید داشت
تا جان باشد مرید را در همه عمر
هر دم نفس پیر نگه باید داشت

متابعت پیر

ای پور خطیب دامن پیر بگیر
زنهار مدار دست از دامن پیر
گر بگذاری تو دامن پیر ز دست
در راه بمانی و ندانی تدبیر

افگندن موی

ای یار بینداز ز سر افسر موی
مردانه ز خود دور کن آن زیور موی
گر از سر سر تو بر نخیزی اکنون
برخیز ز درو شوق حق از سر موی

خدمت مردان

آهنگ سوی صحبت درویشان کن
بس پس روی خصلت درویشان کن
گر میخواهی که تا بمقصود رسی
از خدمت دیده و دل خدمت درویشان کن

ایضاً فیه

چون ماه نگر تو روی درویشان را
فردوس شمر تو کوی درویشان را
یک موی اگر جدا شود از تن شان
میدار نگه تو موی درویشان را

ایضاً فیه

ای دل تو وطن بکوی درویشان گیر / بس عادت و رسم و خوی درویشان گیر
در وقت سماع ذوق و وقت هر دم / از نعره و هایهوی درویشان گیر

ایضاً فیه

ای آنکه تو داری هوس درویشان / گر خواهی تا شوی کس درویشان
اندر همه سال و روز و شب از دل و جان / هشدار ز هر دم نفس درویشان

ایضاً فیه

هر روز دلا جمال درویشان بین / از طلعت مه مثال درویشان بین
کایشان ز خدا همین نخواهند / از بهر خدا کمال درویشان بین

ایضاً فیه

ای دل تو بخانقاه درویشان شو / در سایه و در پناه درویشان شو
گر میخواهی که تا بمنزل برسی / برخیز بشاه راه درویشان شو

ایضاً فیه

سلطنت همه در هوای درویشانست / راحت همه از لقای درویشانست
ای پور خطیب جمله عالم بر پا ـــ / از برکت خاکپای درویشانست

ایضاً فیه

ای نفس ستانه دار درویشان باش / وای دل تو وظیفه خوار درویشان باش
وی جان تو اگر رضای حق میخواهی / اندر شب و روز یار درویشان باش

ایضاً فیه

من حلقه زنان بر در درویشانم / با آنکه نه اندر خور درویشانم
شاید که بچشم لطف در من نگرند / زان روی که من چاکر درویشانم

ایضاً فیه

چون هست ترا میان دل شوق رجال	در گردن خویشتن فگن طوق رجال
پس همچو رجال آنچه داری در باز	تا بو که شوی تو نیز از جوق رجال

ایضاً فیه

چشمی که مدام بنگرد سوی رجال	یابد در روشنی از روی رجال
بیشک برسد بمقصد خود روزی	آنکس که رود همیشه در کوی رجال

ایضاً فیه

واقف نشود کسی بر اسرار رجال	بیرون ز قیاس است همه کار رجال
منصور چو مرد بود از ان دار گزید	نامرد گریزان بود از دار رجال

ایضاً فیه

چون یافته پای فلک سای رجال	از دست مده مرتبهٔ پای رجال
گر جا بدهٔ رجال را نشان بیجوئی	در مقصد صدق می طلب جای رجال

ایضاً فیه

هر وهم بمرد رجال آسان نرسد	تا جان نکند فدای جانان نرسد
زین بیش مگو حدیث مردان زیراک	هر ناقص را حدیث مردان نرسد

ذکر مردان درویشان

منگر بلباس کهنه درویشان	در لطف خدای بین بجای ایشان
آنکس که قبای رحمت حق پوشید	پیراهن لوا گر نپوشد چه زیان

ایضاً فیه

آن قوم که خشنودی یزدان خواهند	از حضرت او ثبات ایمان خواهند
ایشان چو همان کنند کایزد گوید	حق نیز همان کند که ایشان خواهند

الضاً فیه

آنانکه بجان رضای حق میجویند
اندر ره طاعتش بسر می پویند
ایشان چو بیان کنند کا ایزد گوید
حق نیز بیان کند که ایشان گویند

الضاً فیه

صافی باشد آب زلال مردان
با میوه بود شاخ نهال مردان
شاید که همیشه نور گیرد لؤلؤ
خورشید زپرتو هلال مردان

الضاً فیه

می نشناسی قدر جلال مردان
آگاه نه تو از کمال مردان
اندر مه و خورشید چه بینی شب و روز
برخیز برو ببین جمال مردان

الضاً فیه

بشتاب بجان و دل بسوی مردان
می باش بروز و شب بکوی مردان
آئینه مبین که اندر و خود بینی است
می بین ز برای فال روی مردان

الضاً فیه

جز هجر تو سینه سوز درویشان نیست
جز وصل تو دل فروز درویشان نیست
با مملکت و قاعده یک روز عمر
هر سلطان را چو روز درویشان نیست

الضاً فیه

گر میخواهی صحبت و بار مردان
میکن شب و روز فعل و کار مردان
تو طفل رهی ولی شوی مرد اگر
پرورده شوی تو در کنار مردان

الضاً فیه

باد است مرا بسر پای مردان
در چشم باد توتیای مردان
من سوخته را تا برساند بحق
می عرضه کنم وصال برای مردان

ایضاً فیه

می باش همیشه در پناه مردان   مے بین تو دوزخ چو بهره پناه مردان
چون آه کنند تا نسوزی هشدار   کآتش خیزد ز لطف آه مردان

شیخ ابو الغیث

بو الغیث ببین که بود سلطان رجال   از دور بدید شیر گفتش که تعال
چون شیر بدو رسید گوشش بگرفت   شد شیر عرین پیشش همچو سگال

مردان

هر یوسف را بلای زندان نبود   هر موسی را کلام یزدان نبود
قصه چکنم دراز کوته کردم   نامرد انرا مقام مردان نبود

ایضاً فیه

انها که شنیدند شنیدند همه   وانها که بدیدند بدیدند همه
بعضی نشنیدند و ندیدند از آنک   از جهل نرسیدند رسیدند همه

ایضاً فیه

اناآنک بکار آخرت مشغولند   ز اشغال و مکاسب جهان مهجورند
آن در گه خلق رانده و مردودند   در حضرت حق عز و جل مقبولند

ایضاً فیه

یک قوم ز جام عشق می مینوشند   یک قوم ز غایت وله بیهوشند
وانها که بدیدند همه خاموشند   آنها که ندیدند همے بجوشند

ایضاً فیه

زانرا که طعام و آب کمتر باشد   او را بدو دیده خواب کمتر باشد
هر چیز ز مشغول نباید پرسید   زیرا که از او جواب کمتر باشد

در راه و رسم شروع اراده توبه

آنم که بعون حق بپا میپویم
سوی در او بدیده ره میجویم
حیران شده اندر شب دیجور گناه
بر اوج سپهر توبه ره میجویم

ایضاً توبه

تا جان بتن اندر است بی کار مباش
امسال بتوبه آی و چون پار مباش
از سعی نسیم خیر چون گل بشکفت
در بیشه جرم و معصیت خار مباش

ایضاً فیه

خواهم که ز جان و دل بیارم توبه
تا همچو کشد فساد کارم توبه
ناری که ز معصیت بر افروخته‌ام
بکشد بمثال آب و نارم توبه

ایضاً فیه

صبحی چو کنم نور آفتاب توبه
میخواهم آسایش خواب توبه
تا گرم بسوخت از سر تا پایی
ای دل بزنی بر آتشم آب توبه

ایضاً فیه

چون نور گرفت ظلمت لجه و سر
کافور شکست رونق عنبر
هندی حبشی باده تا کی بینی
یکره رخ خوب رومی توبه نگر

در اثبات

در کوی تو من بنده بخواهم آمد
با گریه بی خنده بخواهم آمد
بگریخته بوده‌ام اگر بپذیری
از شرم سر افکنده بخواهم آمد

ایضاً فیه

ای یار پسندیده بخواهم آمد
غمها بتو نگزیده بخواهم آمد
گر پیش از این بپای می آمده‌ام
زین پس بسر و دیده بخواهم آمد

ایضاً

در کوی تو همواره بخواهم آمد
من خسته بیچاره بخواهم آمد
ده بار اگر برانیم هر روز ز پے
از بهر تو صد باره بخواهم آمد

نادم

دل پاک کن ای تن ز تمنای گناه
آلوده مکن طبع بسودای گناه
یکدم ز ندم نگر بروی توبه
تا چند زنی ز سرکشی رای گناه

توبه

تا کی باشی بخانه در خمر کرده
همخوابه خویش دختر رز کرده
در زاویه توبه نشین یکساعت
گر هیچ پشیمان شدهٔ از کرده

ایضاً

تا چند کشی تو کار من عصیان را
گلشن سازی تو گلخن عصیان را
آب ندم از دیده فرو ریز و بسوز
از آتش توبه خرمن عصیان را

ایضاً

گر رفت بزیر سرورت باد هوا
بر روی دلت نشسته خاک ریا
امروز بآب توبه رو غسلی کن
تا آتش دوزخت نسوزد فردا

ایضاً

تا کی گفتنت همیشه تلقین توبه
آخر نشدت سنوز شیرین توبه
در کم ز چهل گنه گزیدی پیوست
چون عمر ز چهل گذشت بگزین توبه

ایضاً

چون میدانی که هست ازایجان توبه
شاید کنی از دل و از جان توبه
هر جرم که میکنی تو دردی پندار
وان درد ترا مرهم و درمان توبه

ایضاً فیه

نفست بگنه کرده گزین بستاخی ... بگذار که تا کند چنین بستاخی
صد بار کند توبه و صد بی شکند ... تا چند کشد نفس تو این بستاخی

ایضاً فیه

از جرم بچشم توبه چون شاخ مکن ... تن را تو بدین گنه چنین بستاخ مکن
یکبار چو دست تو ز سوراخ بجست ... پس بار دگر دست بسوراخ مکن

ایضاً فیه

گه چشم تو از دل تو گریان گردد ... گاهی دلت از تن تو بریان گردد
آنکس که ز عقل بهره دارد آخر ... کاری نکند کزان پشیمان گردد

ایضاً فیه

ای تو بخطیب شاید ار شاد شوی ... واندر ره بیغمی خدایان بروی
کاندر گنه کهنه خود کرد نگاه ... تا دم شده و توبه کرد و محمود شوی

ناکردن گناه

آنرا که بدل ز معرفت باشد نور ... جانش شود بستر ظلمت مستور
نزدیک شود بحسن طاعت تن او ... وز قبح خطا و معصیت گردد دور

ایضاً فیه

جرم و عمل تباه ناکرده نکوست ... نامه ز بدی سیاه ناکرده نکوست
با آنکه خداوند غفورست ولیک ... نزدیک خرد گناه ناکرده نکوست

ایضاً فیه

ای یار عنان توسن نفس بکش ... تا نفگندت ز سرکشی در آتش
فردا به براق بنشین خرم و شاد ... در صحن بهشت رو خرامان خوش خوش

در ترک نفس و هوا و عادت و دنیا و ترک نفس

آنکس که ز کار آخرت آگاهست | با آنکه پیاده است ولیکن شاهست
وز نفس برون آی و قدم در ره نه | زیراکه ترا نفس حجاب راهست

ایضاً فیه

سرگشتهٔ چو چرخ نیلگون ماندهٔ | ثابت بقدم هم چو ستون ماندهٔ
ای یار کجا رسی بحق عز و جل | چون از هوس نفس برون ماندهٔ

ایضاً فیه

آنکس که بقصد دوستان برخیزد | باید که ز نفس و خطاء آن برخیزد
بی شبهت و شک بوصل جانان برسد | چون زحمت نفس از میان برخیزد

ایضاً فیه

ماهی که رخش بسوی خدمت باشد | فیل و فرسش حجاب طاعت باشد
چون بگذرد از نفسک فرزین سیر | زیر قدمش بساط قربت باشد

ایضاً فیه

تا کی ترسی ز گژدم و مار آخر | از نفسک دیو ترس ای یار آخر
از گژدم و مار چوب بردار آخر | بر نفسک دیو تیغ بگذار آخر

ایضاً فیه

گر بتوانی ز غیر حق دل برگیر | ور ز بصر بر بسته سعد و شل برگیر
نفس تو گل است و رهت توده شده | تا گل یابی ز راه خود گل برگیر

ایضاً فیه

آنکس که بکوی یار مایل گردد | چون نفس دلی بجا نماند اهل گردد
نگذاشته من نفس همی خواهم وصل | با نفس چگونه وصل حاصل گردد

ایضاً فیه

آنکس که ز نفس خود برون می آید — از آدمی و ملک فزون می آید
بی رحمت انتظار می باید بار — در حضرت کردگار چون می آید

ایضاً فیه

گم نام شوای جمال از ننگ وجود — بزدای ز آئینهٔ دل زنگ وجود
خواهی که رسی بمنزل قرب دوست — بر گیر ز راه خویش خرسنگ وجود

ایضاً فیه

از بهر حبیب نفس دون را بگن — وز پیش چنین پلید رو تر خلکن
پس در ره او بسا ز نعلین طلب — کیمخت تن بند و آهنینش نلکن

ایضاً فیه

در گلشن قرب حق اگر خواهی جای — از گلخن نفس بد بسی بیرون آی
نفس چو حجاب ست ترا کی باشد — با صحبت او بار بدرگاه خدای

ترک نفس

در مجلس یار رسیده آنها که چهید — در مجمع بار نشسته آنها که کهید
از بهر تبرک و یمن کف پائی — با یکدیگر بطوع بر دیده نهید

ایضاً فیه

در کار چو مرد چست و موزون آید — خیرش همه سال روز افزون آید
در حلقهٔ سالکان ره باید جائی — آنکس که ز قید نفس بیرون آید

ایضاً فیه

دل از غم عشق یار خود پر خون کن — در آرزوش دو دیده چون جیحون کن
در کعبهٔ وصل تا ترا بار بود — این نفس سگ صفات را بیرون کن

ترک هوا

ای یار بدار دست از پیشهٔ بد / بر پای هزن ز سرکشی تیشهٔ بد
تا باطن تو چو ظاهرت نیک شود / بگذار میان سینه اندیشهٔ بد

ایضاً فیه

بگذر ز زبان کسی که طالب فنون شد / رو نزد کسی کزین هوس بیرون شد
قارون حریر چون فروشد بزمین / عیسی پلاس پوش برگردون شد

ایضاً فیه

ای یار دری ز خیر بگشای کنون / کم کن غضب و حلم بیفزای کنون
چون ظاهر تو بطاعت آراسته شد / باطن بصفای دل بیارای کنون

ایضاً فیه

تا چند ز پی هوا و شهوت پوشی / دنیا بخری و حرص دین بفروشی
حقا که بتو ز فقر بوئی نرسد / تا آنکه تو خرقهای رنگین پوشی

ایضاً فیه

در زیر قدم آر هوای تن خویش / تا بار گناه بهی از گردن خویش
از بهر خدا چو نفس تو دشمن تست / زنهار مباش ایمن از دشمن خویش

ایضاً فیه

امروز هر دو تو بر هوای تن خویش / فردا به بهشت خواهی ار مسکن خویش
مردانه سرش بتیغ مردی بردار / تا بار نفگنی تو از گردن خویش

ایضاً فیه

مردم بحیات و عمر باشد شادان / لیکن چو اجل رسید گردد حیران
ای نفس تو بد سیر گنه اندک کن / تا شدت مرگ بر تو گردد آسان

ایضاً فیه

آن بنده که در راه خدا کام نهد — بیشک بر سار چو کام بر کام نهد
شیطانش بمکر صید نتواند کرد — گرچه همه سال در رهش دام نهد

ایضاً فیه

مردم چو برای کام دل گام نهد — شیطان برهش بروز و شب دام نهد
در راه بماند و بمقصد نرسد — گر کام براه حق نه به کام نهد

ایضاً فیه

ای سالک راه پای تن را بشکن — وز روی سلوک روی تن را بشکن
گر میخواهی که قرب حق دریابی — تا بتوانی هوای تن را بشکن

ترک عادت

رسم لشرمی ز خویش یکسال یکچند — وانگاه بسیرت ملایک پیوند
اینخش دو بند بشد شب و روز — می سوز برای فرع هر دلو سپند

ایضاً فیه

از عادت خویش چون جدا گردد باز — با علم شکار آشنا گردد باز
یعنی چو مودب و معلم گردد — شایسته دست پادشا گردد باز

ترک دنیا و مذمت آن

غافل گوید که پادشاهی باید — فرمان دهی و کام روای باید
عاقل گوید که پارسائی باید — وز دولت این جهان جدای باید

ایضاً فیه

دنیا مطلب که در ندامت مانی — کوشش بکن که در سلامت مانی
امروز اگر طلاق گفتیش نکوست — ورنه فردا تو در غرامت مانی

ایضاً فیه

در دنیا بحلقه گوش بکش — بازوش گه کنار بر دوش بکش
تا دست بخون تو نشوید ناگه — این زال کشنده را در آغوش بکش

ایضاً فیه

آن را که سلامتی تن می باید — زین دنیا زنهار تا نگراید
دنیا چاهیست هر که در وی افتاد — دشوار بود که زنده بیرون آید

ایضاً فیه

دنیا چاهیست و جایگاهیست بر چاه — چاهیست عظیم ژرف نی چون هر چاه
هموار ترا بر سر چه می بینم — هشدار که تا فرو نیفتی در چاه

ایضاً فیه

در دوزخ بند و چاه اگر میخواهی — در جنت عز و جاه اگر میخواهی
اینک دنیا بجوی اگر میجوئی — اینک عقبی بخواه اگر میخواهی

ایضاً فیه

امروز مگرد گرد این دولتها — کین دولتها بهر تو شود محنتها
در عرصهٔ عرصات قیامت فردا — زین دولتها می دو و میخور لتها

ایضاً فیه

در تابستان توزی و کتان پوشی — بر طاسی اطلس بزمستان پوشی
فردا چه بود کسوت اینجا امروز — گر این پوشی بحرص گران پوشی

ایضاً فیه

تا کی ز هوس بکف نهی پارهٔ زر — وانگاه کنی ز حرص نظارهٔ زر
زان پارهٔ تکن بار و در طبانچه — هر روز همی نگر دنا گهست آن پارهٔ زر

ایضاً له

دنیا که سرای شادت و محنتها است — هر عاقل را در دل بسی محنتها است
وآن شخص که احمق است و نادان دونی — هر لحظه ورا شادی بود انتها است

ایضاً له

زنهار مخواه دولت دنیا را — مگذار ز دست نعمت این عقبی را
چون دنیا خواستی نیابی عقبی — بشنو بحقیقت از من این معنی را

ایضاً له

آنکس که ورا میل بعقبی باشد — مقصود دلش رضای مولی باشد
بی هیچ شکی رضای شیطان جوید — آن شخص که قصد او بدنیا باشد

ایضاً له

بگذر ز هوس دست درین بیشه مزن — شهرت بدر و قدم درین بیشه مزن
بستان بعوض بهشت و بگذر ز هوا — بر پای خود از سر هوا تیشه مزن

ایضاً له

تا کی آری تو در دل اندیشهٔ حرص — تا کی گیری بدست این بیشهٔ حرص
کز شیر بلا زنده نیابی بیرون — آنکس که فتاد اندرین بیشهٔ حرص

ایضاً له

دنیا جستن نیست بجز پیشهٔ بد — سودا لیش هست در دل اندیشهٔ بد
کین دنیا بچو بیشه خونخوار است — آتش زده باد اندرین بیشهٔ بد

ایضاً له

دنیا مطلب تا تو سلامت مانی — در هر دو سرای بی ملامت مانی
امروز تو بر هوای تن کار مکن — تا فردا روز بی ندامت مانی

ایضاً فیه

تا چند نظر بسیم و زر باید داشت | دل را ز هوای هر دو بر باید داشت
باشد که ز نفس کم شود حرص و امل | در کار گذشتگان نظر باید داشت

ایضاً فیه

گه سیم ربا خوری و گه باز کنی | فعل تو چنین زشت سخن ساز کنی
انگه بعیوب خویشتن کور شوی | در عیب کسان دو دیده را باز کنی

ایضاً فیه

ای طالب لذت جهان فانی | تا چند ازین عروسی و مهمانی
دانم که ترا یاد نمی آید هیچ | از حالت آن غربت گورستانی

لعنت دنیا

آنکو بجهان صاحب دراج بود | شاهان بگزین و در خور تاج بود
با آنکه چنین بود ولیکن در گور | آخر بدعای خلق محتاج بود

جمع دنیا

در جمع درم بکوش کوشش نکوست | و ز روی حساب جوش کوشش نکوست
چیزی که ترا ز شرع و دین محکوم است | آن بر دل خود مپوش پوشش نکوست

مال دنیا

همیان تو گر ز مال مالا مالست | و ز ناله تن فقیر چون نالست
بر مال مکن تکیه و بر نام مخند | زیرا که خدا محول احوالست

ایضاً فیه

ای یار مرا ز عمر سی سال گذشت | در فکرت زلف و بد مثال گذشت
زالست جوان فریب دنیای فنی | وین عمر عزیز با چنان حال گذشت

ایضاً

شخصی بکرشمه میخورد نان وبره — یک مسکین را نمیرسد نان شره
این گشته زراه فقر محتاج درم — وان کرده زبد برهای دنیا رخره

ایضاً

احمق بزر و سیم توانگر باشد — عاقل بیکی پشیز مضطر باشد
چون شد جگرم زجور دنیا لیکن — دنیای دنی خسیس پرور باشد

ایضاً

دنیا که دل از هوش برداشتنی است — جائیست عظیم ژرف کانباشتنی است
زنهار مساز اندرو خانه و جائی — زیرا که گذشتنی و بگذاشتنی است

مال

این مال که جز شورش جان تو نیست — ناداده بجز آفت آمال تو نیست
مال آن تست کان فرستی در پیش — باقی که زتو بماند آن مال تو نیست

ایضاً

ای کرده پر از سیم و زر و همیانرا — در طبله نهاده گندم و بادام آنرا
گر در چه حلالست حسابست این را — ور در چه حرامست عذابست آنرا

بی وفائی دنیا

هر جا که یکی ست در جهان مردم — هرگز نرسد بی جگرش نان تره
در مطبخ ناکسان نامردم دون — بینی همه مرغ و بیضه و نان وبره

ایضاً

آنکس که بدبر اهل فضل و هنر است — کارش زغنا و فقر زیر و زبر است
وانکس که ز دانش و هنر بی خبر است — او را همه ساله راحت مال و زر است

دنیا و جاه

در سیم و زر جهان نظر نیکو نیست — در جاه بهر زیان نظر نیکو نیست
آن نکته ز من شنو که فقه سخن است — بی هیچ خلاف آن نظر نیکو نیست

در زهد و پاکبازی و عزلت و وحدت

ای پور خطیب بیگناهی می ورز — وز خصلت نیک هرچه خواهی می ورز
تا بنده برگزیده حق باشی — در کشور زهد پادشاهی می ورز

الصافیه

از عشق بتان جان شکر دل برکن — کانها نه صد جز جگر دل برکن
شکر لبان و زهر در دل دارند — از زهر دلان لب شکر دل برکن

پاکبازی

آنانکه همی ز عشق پرداخته اند — اندر ره او قدم ز سر ساخته اند
سیم و زر و مال ملک و ملک عالم — از بهر رضاش جمله در باخته اند

اتفاق

هر دوست کسی که خلق را نان بدهد — ور نان نبود هرچه بود آن بدهد
بند نهند و عقل آن باشد کو — دشوار بدست آرد و آسان بدهد

الصافیه

ای آنکه تراست عمر و دین داده حق — بر تو در رزق هست بگشاده حق
سایل بدر تو چون فرستاده اوست — نان باز مدار از فرستاده حق

قلت مال

نی قصر مرا بود نه درش دلبری — نی باغ مرا بود نه بستان و کاریزی
زین ما لطلبانیم سرخی می باید خواست — از زر سرد و سپید چون ندارم چیزی

رزق

گر سقف سما شود سراسر روئین / ور گردد آهنین همه صحن زمین
حق راست سبب رزق جمله بتواند داد / بی قطرهٔ آب آن ولی سبزهٔ این

ایضا فیه

تا کی ز برای رزق دل تنگ شوی / واندر پی رزق از سر حرص دوی
رزقی که از آن تست آید بر تو / گرچه تو بسوی رزق روی یا نروی

ایضا فیه

ای تن همه سال در پی رزق مدو / در خانه نشین که روزی تو بر در تو
یک حبه ز رزق تو نکاهد خوش باش / ور کوشش تو فزون نگردد یک حبه

در عزلت

از صحبت خلق دل بریدن چه خوش است / در کنج فراموشی خزیدن چه خوش است
بر بستن دستار قناعت چه نکوست / پیراهن حرص بر دریدن چه خوش است

ایضا فیه

ای نفس دنی دل ببر از صحبت خلق / تا کی ز برای نان کشی محنت خلق
رو حضرت حق گزین که جانت بخشید / نان هم دهدت همیشه بی منت خلق

ایضا فیه

آنم که کشیدم ز آدمی دست و زبان / بگذاشتم اشتغال ابنای جهان
در کنج نشستم و گزیدم عزلت / با آنکه چنین است هم نیست امان

وحدت

با کاسهٔ پر ریزه چنین خوان تمام / واندر سیری گرسنه نان تو ام
تو آن منی آن منی آن منی / من آن تو ام آن تو ام آن تو ام

ایضاً فیه

برگلبن یار رنگ رخسار مبین ‌‌ ‌ بشتاب بسوی گنج او خار مبین
در هر ذره هزار عالم ای پور خطیب ‌ ‌ هر چیز که بنگری بجز یار مبین

ایضاً فیه

تا چند نظر سوی قمر اندازی ‌ ‌ یا سوی رخ زهره و خور اندازی
گویی که مرا آرزوی دیدار است ‌ ‌ و آنگاه بغیر حق نظر اندازی

حصه در ریاضت و مجاهده

هر حق چون ارادت آوردی ‌ ‌ روز و شب در رهش مجاهده کن
سالها چون چنین کنی پیوست ‌ ‌ آنگه اندیشه مشاهده کن

اجتهاد

کو طالب صادق که بمطلوب رسد ‌ ‌ کو مرد محب که تا بمحبوب رسد
هر یوسف کو نه چاه و زندان بیند ‌ ‌ چون یابد ملک کی به یعقوب رسد

ایضاً فیه

پیکار و جدل هر دو رها باید کرد ‌ ‌ بیهوده مقالات چرا باید کرد
هر روز چه ناجرا کنی با اصحاب ‌ ‌ با نفس خبیس ناجرا باید کرد

ایضاً فیه

بی درد سری نبود ناری ثمری ‌ ‌ بی ظلمت شبها بنهاری نرسی
تا زحمت دی نبینی در رنج خزان ‌ ‌ آسان آسان بنوبهاری نرسی

تمثیل

گر بد گوید هر آنکه او نا اهلست ‌ ‌ بد گفتن او بنزد اهلان سهلست
چون نام من احمدست ازو نکشم ‌ ‌ کانکس بمثل متابع بوجهلست

تجرید مجاهده

تا بتو اینده کار بگذیده کنید
هر چیز که یار گوید از دیده کنید
تجرید ز جامه کردن آسان باشد
تجرید ز فعل ناپسندیده کنید

ایضاً فیه

تا چند کنی ز خشم آهنگ بهشت
لت کوب کنی مضر و دو سر بنگ بهشت
با دیو رجیم گیر کشتی پیوست
با جنگر نفس خویش کن جنگ بهشت

ایضاً فیه

بی رنج تجارت تو بسودی نرسی
بی زخم تبر بچوب عودی نرسی
تا پای تو در قیام زحمت نکشد
هرگز بر کوی در سجودی نرسی

ایضاً فیه

بی ترک حرامی بحلالی نرسی
بی کم زدنی خود بکمالی نرسی
درگوشه باهم تا نه نشینی بر پای
بنشسته بر وحدت بلالی نرسی

ایضاً فیه

با ظلمت نفس خود بنوری نرسی
نگذشته ز ناکم بسوری نرسی
تا زحمت چهل روزه تحمل نکنی
همچون موسی بکوه طوری نرسی

حلم

در حلم حدیث پور ادهم چکنی
با کهنه حکایتی دگر ضم چکنی
آنی که تو طاقت سخنی نداری
گر مشت زنند بر تو آنگاه چکنی

بلا

آنیم که تا کوی ترا خواسته ایم
در کوی تو محنت و بلا خواسته ایم
نا انده تو باجگونه نالیم کنون
کاندوه ترا ما بدعا خواسته ایم

ترک عداوت

با آنکه بدی نفس من تو بر تو است — لیکن دل من همیشه با خلق نکوست
چون نیست مرا عداوتی در باطن — شاید که مرا خلق ازین دارد دوست

بلا

در دا که بهر زمان رسن می گسلد — آری ز بلای زبان رسن می گسلد
یکجای اگر بصد حیل می بندم — ده جای دگر همان رسن می گسلد

صدق و راستی

از صحن مراد خاک شبهت رفتن — وز دانش و عقل در معنی سفتن
این بی سخن دراز من کوته شد — کان نکته که صدق است همان گفتن

صفا

از سینه خود کینه برون باید کرد — زنگار ز آئینه برون باید کرد
آن دل در او غیر خداوند بود — از پیشگه سینه برون باید کرد

پوشیدن لباس صوف

ای آنکه ز روی فقر پوشیدی صوف — وآنکه بلباس صوف گشتی معروف
از صوف صفا و فا فنا می خیزد — بگذار کنون تو حق آن هر سه حروف

ریاضت

چون نفس بدست مرد را چوب دهند — وین چوب برای دفع آشوب نهند
در سینه شده است جمع خاشاک هوس — همواره بصحن سینه جاروب زنند

نیستی

شخصی که ز جام کبر مستی دارد — بت نفس و لیک بت پرستی دارد
در بند فنا و نیستی می باید — حق عز و جل بقا و هستی دارد

صفا

هر سینه که اندرو نباشد کینه
شایسته حب حق بود آن سینه
دل آینه و حقد و حسد همچون زنگ
زین زنگ سپید کن رخ آیینه

در تهجد

شب کار کن ای تن ار بدانی کردن
دولت یابی اگر توانی کردن
ور نیم شبان عظیم کاری باشد
برخاستن از خواب و دگانی کردن

ایضاً فیه

آنکس که ز دیده اشکبار شد چه خوش است
وز توبه رخ گنه خراشد چه خوش است
واندر دل شب اگر آید به نماز
آن وقت که خلق خفته باشد چه خوش است

ایضاً فیه

آن راهروان شب که چو پا شبلند
دل بسته بزلفین پریشان شبلند
تو خفته و راه رفته ایشان در شب
زیرا که رونده اند و مردان شبلند

ایضاً فیه

تا کی پی غفلت و ابانی رفتن
بر روی زمین بشادمانی رفتن
راهیست ترا پیش چه پیچی کان راه
اندر شب تاریک توانی رفتن

ایضاً فیه

آنکس که بشب ز خواب بیدار شود
وآنکه بسوی حضرت غفار شود
بر خاک درش ز دیده آبی ریزد
شاید که ز گرد پا سبکبار شود

ایضاً فیه

بر بستر نرم صدر جنت خواهی
با راحت خواب عز و دولت خواهی
از صاف بده که کار نا کرده هنوز
از جهل بود که سیم اجرت خواهی

الضاً فيه

تا کی تن تو خفته به هنجار بود
در بستر حجره و پرستار بود
آن خفته کی رسد تو با ز بنهم
دولت بکسی رسد که بیدار بود

الضاً فيه

چشمی که درو خار بود چون خسپد
هر دل که غمش یار بود چون خسپد
ای تن تو گنه میکنی و می خسپی
آنکس گنهگار بود چون خسپد

الضاً فيه

خاک در حق ز زر کانی خوشتر
یادش بزبان و دل ز جانی خوشتر
بر درگه او ستادن اندر شب تار
نزدیک من از ملک جهانی خوشتر

الضاً فيه

مقصود ز حق در شب تاری میخواه
در بارگه قبول باری میخواه
بر خاک درش رخ بنه و پیشانی
وانگه ز سر نیاز و زاری میخواه

الضاً فيه

از حق ز عذاب زینهاری میخواه
در بارگه قبول باری میخواه
پندم بشنو اگر نه مجنون شده
در هجر لیلی عذر نهاری میخواه

الضاً فيه

نفست بنماز شب شتابد هرگز
ور خواب مغان خود بتابد هرگز
در آخر شب مخسب اگر بتوانی
تا صبح ترا خفته نیابد هرگز

الضاً فيه

آنها که بشب ناصیه بر خاک نهند
از شوق لقای ایزد پاک نهند
زان روی که رخ بر در او می مالند
شاید که قدم بر سر افلاک نهند

[illegible]

ذکر شب

دادند برنگ شام سرمایهٔ شب ... کردند بعکس ماه پیرایهٔ شب
کرمازدگان روز بر بستر خواب ... آسوده شدند باز در سایهٔ شب

ایضاً فیه

زیور بستند چرخ زنگاری را ... روشن کردند از آن شب تاری را
زنگی بچگان ز خواب غارت کردند ... از خانهٔ چشم نقد بیداری را

شب قدر

امشب که لقای لیلة القدر بتافت ... گوئی ز سپهر طلعت بدر بتافت
تا ظلمت زلت و معاصی ببرد ... چون شمع برافروخته در صدر بتافت

خواب و سحر

در صورت خواب تا سحر می‌نگری ... از چهرهٔ صبح لاجرم بی‌خبری
آنکس که دو دیده باز دارد همه شب ... بی شک شنود بانگ خروس سحری

ایضاً فیه

آنکس که بشب رنج شبی نگزیند ... بی زحمت کس گل سحر چیند
زاغان سیاه شب چو پرواز کنند ... کو دیده باز تا شکاری بیند

ایضاً فیه

ای پور خطیب اگر تو هستی مشتاق ... بیدار چرا نه بشب چون عشاق
خاتون صبح صبح و سنت ندهد ... تا داده کر بهر خواب راگیری ساق

قال الشاعر

سگان بدیار دهر بشناس چند ... مردان و زنان شهر یک یک خسپند
یک طایفه خفته‌اند بغفلت بسیار ... قومی که نه غافلند اندک خسپند

خواب

چشم ز پی گریه پر آب نکوست | وان چشم روان بسان میزاب نکوست
گفتند بدست خواب من گفتم اگر | دلدار بخواب بنگرم خواب نکوست

بیداری

آنانکه بشب ز خوف حق بیدارند | از اول شب تا بسحر در کارند
گه ژاله ز ابر دیده می افشانند | گه ناله ز سوز سینه بر می آرند

ایضاً فیه

من میخواهم که تا نیاید خوابم | لیکن هر دم همی فزاید خوابم
من جهد کنم که زنده دارم یکشب | در اول شب همی رباید خوابم

ایضاً فیه

آنکس که بشب همیشه بیدار بود | در بارگه قرب ورا بار بود
من نیز همی خواهم که باشم بیدار | لیکن چه کنم خواب ستمگار بود

بیداری سحر

بیدار شو ای خفته که وقت سحر است | تا کی خسپی چو مرگ در زیر سر است
یاران تو جمله رختها بر بستند | برخیز تو هم زود که در ره خطرست

ایضاً فیه

آن قوم که در وقت سحر بیدارند | از راه رجا روی بحق می آرند
گه آتش در سینه همی افروزند | گه آب ز دیدگان فرو می بارند

ایضاً فیه

هنگام سحر نزول رحمت باشد | هر بام سحر نزول رحمت باشد
جام سحری بنوش دم دم زیراک | در جام سحر نزول رحمت باشد

در صفت شب

شب لف کشاده با نشست ببین
زیور به بر از ستاره بربست ببین
گلگونه ز سرخی شفق کرده برخ
آئینه مه گرفته در دست ببین

ایضاً فیه

گیسوی عروس شب در آویخته اند
مه را به شبهی او بر انگیخته اند
از بهر لباس ماه پیرایهٔ شب
دیباه کشیده اند و در ریخته اند

ایضاً فیه

شمع فلکی باز برافروخته اند
پروانه صفت عنبر شب سوخته اند
تا دیده بیدار نخسپید یکدم
بی رشته دو چشم روز بر دوخته اند

ایضاً فیه

تا محرم روز را دو چشم روشن
بر دوخته اند از پی نادیدن
تا همچو عروس خواب را جلوه کند
در پیش شه مردمک دیده من

ایضاً فیه

در مصحف چرخ آیت زر می شانند
بر لوح زمردین گهر می شانند
بر جلش معلم است و مه چون پسری
در پیش معلم این پسر می شانند

ایضاً فیه

شب چادر قیر بر سر خویش کشید
وز درج چرخ زیور خویش کشید
اندر پس پردهٔ عاشق مردم چشم
معشوقه خواب را در بر خویش کشید

ایضاً فیه

خاتون فلک با لب پر خنده نگر
پیرایه بگوش و گردن افگنده نگر
از خندهٔ مه بجای شب زیور او
بر روی سپهر گل پراگنده نگر

ایضاً

خنگ فلکی سوار گلشن می تاخت — از اول روز تا بشب گوی باخت
از صحن سما بصولجان قدرت — گوی زرین بجال سفر بانداخت

در صفت صبح

برخیز که نوبت سحری بزنند — مرغان سحر نوای برمی بزنند
در کورهٔ صبح زرگران گردون — از بهر عروس روز زر می بزنند

ایضاً

باد سحری بزید و ز جنبش باد — چون پسته دهان بسته گل باز گشاد
آواز خروس سحری چون بشنید — در خانه صبح زاغ شب بیضه نهاد

ایضاً

در دیر فناد باز آوازهٔ صبح — گل چهره نمود چون رخ تازهٔ صبح
سباق قضا زنگی تاریکی را — خون راند ز خلق پیش دروازهٔ صبح

ایضاً

چون صبح نمود چهرهٔ خود ناگاه — شد زرد ز روی شرمساری رخ ماه
خورشید که طاوس بساتین سماست — شب را بد دنبه کرد چون مار سیاه

ایضاً

شب رفت و ستاره ریخت اندر غم شب — سر روی سیاه کرد در ماتم شب
افسون گر صبح دم بدم افسون میخواند — تا مهره نهاد از دهن ارقم شب

ایضاً

از صبح بر آنگیخته اند آتش و آب — در شرق نگر ریخته اند آتش و آب
بر روی فلک چشمه خورشید نگر — گویی که بیامیخته اند آتش و آب

در طاعت

ای آنکه ترا همیشه رای بازیست / در عالم پر بلا چه جای بازیست
از صفحهٔ امر کن بمعنی فیکون / آوردن تو نه از برای بازیست

ایضاً فیه

در ملت انبیا دو بر پنج نماز / بگزار بوقت راحت و رنج نماز
لیکن بجماعت ار گزاری بهتر / تا بتوانی همیشه هر پنج نماز

ایضاً فیه

شخصی که ز طاعتش نه پیرایه بود / با آنکه توانگر است کم مایه بود
مردی که بطاعت خودش پیرایه است / او را به بهشت برترین پایه بود

ایضاً فیه

گر دست ز معصیت بداریم همه / پس در طاعت عمر گذاریم همه
زین کرده مگر که آبرویی یابیم / روزی که سر از خاک برآریم همه

بهشت

ای نفس اگر تو می‌ترسی از نار / اندر شبها چرا نباشی بیدار
در طالب جنتی چرا می‌خسپی / جویان بهشت را باین خواب چه کار

ایضاً فیه

در راه بهشت جمله محنت باشد / لیکن به بهشت جمله راحت باشد
اندر ره دوزخ همه بهجت باشد / و اندر دوزخ همه مشقت باشد

طاعت

آندم که مطیع شاد و خندان گردد / در صدر بهشت خوش خرامان گردد
عاصی ز شکستگی چو دم سر گشد / در فعل تباه خود پشیمان گردد

ایضاً فیه

از طاقت حق بچنگ آور جاروب — خاشاک هوا ز ساحت سینه بروب
آنگه بامید وصل و دست بزن — چون بار دهند سر ز پا پای بکوب

ایضاً فیه

از چهره زر ز فرزند فرو می آرم — وز دیده در و گهر فرو می آرم
گر بپذیری مرا و گر نپذیری — بارى بدر تو سر فرو می آرم

ایضاً فیه

در درج عمل در و گهر نیست مرا — در صرهٔ خیر [illegible] نیست مرا
از راه تضرع بدرت آمده ام — جز عذر بضاعتی دگر نیست مرا

ایضاً فیه

تا چشم تو در سحر [illegible] آب بود — روی تو بدان آب چو مهتاب بود
برخیز ز خواب [illegible] در سحر نماز — زیرا که نماز بهتر از خواب بود

ایضاً فیه

ای یا[illegible] [illegible]ودای در منزل شب — وز آب دو دیده کن سر شته گل شب
چراغ[illegible] [illegible]ار کن ذکرت گویند — گر بگذاری [illegible] [illegible]ردل شب

اخلاص

در[illegible] [illegible]رفت سخت کن کشتی خویش — توشه برگیر راه داری در پیش
تا [illegible] [illegible]یست جز اخلاص بیار — اندر عملی که میکنی ز اندک و بیش

ایضاً فیه

[illegible] [illegible]سر دبی خلل خلاص است — در قافلهٔ خیر جمل اخلاص است
[illegible]ل است ولی با اخلاص — زان روی که جان هر عمل اخلاص است

نماز

بر کسوت ارزه ارزی باشد — بی قرب چو بس بی نمازی باشد
من چاکر آن ژنده لباسی که ورا — در حضرت حق راز و نیازی باشد

نیات

آنرا که بفعل نیک عادت باشد — باید که ورا و زان اعادت باشد
بعد از نیکی سوی بدی نگراید — تا عاقبتش خیر و سعادت باشد

قوت حلال

برا ز شعر بجر یا [illegible] قوت حلال — بس نخچه کنش بهیزم قوت حلال
وانگاه بکار برکه صافی نشود [illegible] — طاعات و عبادات تولی قوت حلال

ذکر [illegible] فیه

هر عارف را ذکر غذای جانست — آرام دل و [illegible] طرب فزای جانست
آنکس که بذکر زنده باشد همه عمر — در [illegible] او ذکر که سر و رای جانست

ایضاً فیه

از نار [illegible] مرد یک چشم به بند — [illegible] را زینا [illegible] چشم به بند
تا صبا [illegible] نفسد برتن — [illegible] ابن چشم به بند

ایضاً فیه

آنکس که مبارکست بروی همه سال — مشغول بذکرست در [illegible] جمله راحت باشد
وآن شخص که غافلست عمر [illegible] — حقا که وبالست و [illegible] همه مشقت باشد

ایضاً فیه

در یاد خدای ما نشینیم اینجا — جز صنع خدای [illegible] خوش خرامان گردد
با یاد خدا آمده ام زانجا من — هم یاد خدای [illegible] خود پشیمان گردد

ایضاً فیه

از سینه ز شوق حق شرر باید ریخت | وز دیده ز غم خون جگر باید ریخت
چون سینه سوخته بگوید الله الله | اندر دهنش شهد و شکر باید ریخت

ایضاً فیه

آنکس که زبان او چشد شکر ذکر | در درج دل خویش نهد گوهر ذکر
بر پایش اگر دشمن دین دست زند | بی سر گندش بضربت خنجر ذکر

ایضاً فیه

سیفی که بیاد او بیارآمد دل | از یاد وی است راحت جان حاصل
چون میخواهی که نمیرد دل تو | تا جان بتن هست دل ز یادش مگسل

ایضاً فیه

در ذکر خدا چو قمریان ساخته باش | طوق طلبش بگردن انداخته باش
موسیچه مثال حمد او گوی مدام | همواره ثناسرای چون فاخته باش

ایضاً فیه

ای یار دهان بسته بگشای بذکر | وانگاه زبان خود بیارای بذکر
جانرا بفرح و سرور بنمای بذکر | در دل طرب و نشاط بفزای بذکر

ایضاً فیه

از اشک سحاب بوستان تازه شود | وز سعی نسیم گلستان تازه شود
لیکن چو خدای را بدل یاد کنی | ایمان تو نو گردد و جان تازه شود

ایضاً فیه

شخص حسدتان بغم سپارد دل را | در کنج بلا در غم گذارد دل را
بیچاره دلم ز غم نمیرد بیشک | گر ذکر خدا زنده ندارد دل را

الصافیه

در محنت و رنج فقر صابر می باش — در راحت مال و ملک صابر می باش
معزول کن از نطق زبان را و انگه — از دل حق را همیشه ذاکر می باش

الصافیه

در ذکر خدا راحت جان می بینم — در سوی خدا دلش کشان می بینم
در هرچه نگه میکنم از مصنوعات — از وحدت حق در و نشان می بینم

الصافیه

از یاد تو ام طرب همی افزاید — کز یاد تو جان و دل همی آساید
تریاک منست یاد ذات تو از آنک — با یاد تو گر زهر خورم نگزاید

الصافیه

هر غم که زشست می پذیرد دل من — آخر در تو ترک نگیرد دل من
تا یاد کند ذات ترا زنده بود — بی یاد تو گر جان بمیرد دل من

الصافیه

از نام تو قصر عمر آباد کنم — وز یاد دل اساسی تو جان شاد کنم
شبلی و جنید و شیخ کرخی باید — من بنده که باشم که ترا یاد کنم

الصافیه

چون بگشادم ز بهر تو باب سخن — رو می آوردم کنون بمحراب سخن
میگیرد لو از آتش عشق تو دل — می بفزاید ز یاد تو آب سخن

الصافیه

در سر دارم بهر تو سودای سخن — می بنشینم بر تو در جای سخن
تا ردی ترا صفت کنم اندر حسن — هر لحظه د لجه خود زنم رای سخن

ایضاً فیه

روزی که کنم بهر تو تنبیر سخن — چون صبح شود روشن شکّر سخن
هر چند همی خورم نباشد سیری — با شکر یاد تو همی شیر سخن

ایضاً فیه

من بنده ام بهر در بند سخن — زان چونکنم همیشه اوند سخن
لیکن چو سخن جهان ز ذکرت گویم — خوشتر بود از شهد و شکر قند سخن

ایضاً فیه

یارب چه نواهاست به بستان چمن — آواز ثناهاست به بستان و چمن
حمد تو چو در بستان چمن پیداست — چون روی هواهاست به بستان چمن

ایضاً فیه

همواره ترا که من گدا یاد کنم — فرزانه شوم چو مر ترا یاد کنم
مدح تو بنظم و نثر گویم شب و روز — مقصود من آنکه دل را یاد کنم

ایضاً فیه

چشمم بره تو زیر یار اولیتر — چشمم به ره تو اشک بار اولیتر
حرفی که ز یاد تو بود گفتن آن — یک روز دو صد هزار بار اولیتر

ذکر طیور

مرغان چمن ببین که حمد امیخوانند — هر یک نامش جدا جدا میخوانند
گه بر سر شاخ ذکر او می‌گویند — گه بر لب رود مرورا میخوانند

دین

در روز چه کس بلند تو گه بر دین را — در روز دنگاهدار چون زر دین را
گر مرد حقیقتی و مردی داری — پیروی بکن از بهر زنی مر دین را

ایضاً فیه

مردان هر دست که تیغ دین تیز کنند
با دشمن اسلام در آویز کنند
بر دست نهاده جان به تیغ تو چکید
هر جا که روی ببدید خونریز کنند

ایضاً فیه

هر حصره جان چو زر ایمان داری
در درج دل گوهر ایمان داری
درویش شو و پادشاهی آری
بر تارک دین افسر ایمان داری

ایضاً فیه

ای آنکه ترا است ملک ملک ایمان
بر تخت شرف تو همی یعنی سلطان
گر جامه تن دریده باشد گو باش
چون کسوت دین درست باشد چه زیان

ایضاً فیه

ای یار بجان رای مسلمانی زن
بس گام بسوی مسلمانی زن
دست از سر آستین برون کن و آنگه
در دامن دار اشتی مسلمانی زن

گریه

ای نفس سیه روز بشبها گریی
از زلت و عصیان و ز تقصیر گریی
زنجیر بپای و غل بگردن افگن
وانگه همه شب با غل و زنجیر گریی

ایضاً فیه

ای نفس گنهگار ز کردار گریی
با صوت حزین و ناله زار گریی
زنجیر گران بگردن افگن وانگه
سر در ره حق نهاده بسیار گریی

ایضاً فیه

اندر ره حق پای ز سر باید ساخت
خاک در او کحل بصر باید ساخت
تا دیده بگرید از پی دیدارش
آب چشم از خون جگر باید ساخت

ایضاً فیه

احمد که ز راه دیدگان ریزد آب ‌ سوزی دارد ز هجر آن ریزد آب
غم چندان هست بر دل این خاکی ‌ گر شرح دهد خلق جهان ریزد آب

ایضاً فیه

بر حال تباه خویش چون میگریم ‌ از شرم فگنده سر نگون می گریم
سوزیست درون دل نهان از پی غم ‌ من سوخته زان سوز درون میگریم

ایضاً فیه

آنکس که گنه کار بگرید بی شک ‌ در کرده نگه کند بگرید بی شک
بیچاره گنه کار ز افعال قبیح ‌ بس نامه سیه کند بگرید بی شک

ایضاً فیه

مسکین دل را چشم چرا تر گردد ‌ چون آب روی نیست کجا تر گردد
از سرمهٔ فضل و مغفرت روشن باد ‌ آن چشم که از بیم خدا تر گردد

ایضاً فیه

عاصی بیشمار و هم سیه کردارد ‌ وز بیم عذاب روی زردی دارد
همواره ز دیده آب ریزد آری ‌ آبی ریزد هر آنکه دردی دارد

ایضاً فیه

هر دیده که او اشک فشان میگردد ‌ گویم بگریه چه چنان میگردد
از آتش شوق می شود سوخته دل ‌ از سوزش دل دیده روان میگردد

ایضاً فیه

ای نفس گنه فزای بر خود بگری ‌ وی عاصی تیره رای بر خود بگری
برخیز بتوبه از سر جرم و ز شرم ‌ بنشین و بهای های بر خود بگری

ایضاً فیه

از درد دل ریش نگریم چکنم — گر می نخندم بپیش نگریم چکنم
تا یافتن وصالش از بخت بدست — بر بخت بد خویش نگریم چکنم

ایضاً فیه

از محنت هجران تو چون گرید چشم — باید که ز هر ابر فزون گرید چشم
اندر مه و سال از پی دیدار رخت — شاید که ز راه دیده خون گرید چشم

ایضاً فیه

آنکم که ز من عشق بر آورد دمار — وز جان و دلم ببرد آرام و قرار
من شیفته عقل از چه برای دل خود — می نالم و می جا دهم و میگریم زار

ایضاً فیه

از درد فراق حضرتت چون گریم — من خسته جگر با دل محزون گریم
گر وصل تو ام بگریه حاصل گردد — اندر شب و روز و سال و مه خون گریم

ایضاً فیه

بر عمر گذشته اشکبارم از چشم — تا تر گردد جمله کنارم از چشم
از فوت چنین عزیز شاید که مدام — خونابه بجای آب آرم از چشم

گریه و خنده

مومن ز گناه خویش گریان باشد — وز رحمت کردگار خندان باشد
زین طرفه که هم بگرید و هم خندد — آری شمعست از آن برین سان باشد

زاری

با جان بتن اندرست باری میخوان — از راه شکستگی و زاری می خوان
بی تعارت شمع و زحمت پروانه — با نور صفا در شب تاری میخوان

تاسف بر گناه

افسوس که عمر در جرم و خطا عمر گذشت | در ورزش شمعه و ریا عمر گذشت
دید ماه زنان پاک شوند ای احمد | تو پاک نگشتی و ترا عمر گذشت

شکستگی

در کار همیشه بستگی دارم من | وز نحزن مدام خستگی دارم من
باشد که شود درست کارم در دین | زیرا که بدل شکستگی دارم من

ایضاً فیه

دایم ز هوای تن جدا می زر | تا جان بتن ست پارسائی می ورز
گر میخواهی که پادشاهی یابی | پیوسته شکستگی و گدائی می ورز

ایضاً فیه

جانرا برضاش بستگی می باید | دل را ز بلاش خستگی می باید
وین نفس شکسته باید و کوفته ترکم | در حضرت حق شکستگی می باید

ایضاً فیه

آنم که همه جرم و گناه آوردم | هر فعل تبه که بود من آوردم
مردان زیدی دست بدارند ولیک | من باز ندانستم که نامرد آوردم

ایضاً فیه

دل را همه ساله ز اندوهانش دهم | همواره بلاها همیاسش دهم
آنکو بجهان شکستگی میجوید | بفرست که تا شکستیهاش دهم

ایضاً فیه

چون من شاید که بر سر بیست کسی | من خود بتر هم ز من بتر نیست کسی
در خود و چو نگه کنم گمانم افتد | کز من بجهان شکسته تر نیست کسی

ایضاً فیه

از نقد گشاده بستگی بهتر هست / وز سود علاج خستگی بهتر هست

هردم خود را شکسته‌تر می‌بینم / گویی که همه شکستگی بهتر هست

ایضاً فیه

از جور فراق سخت کشم رنج بسی / جز وصلت حق کجاست فریادرسی

از روی شکستگی گمانم این است / کز من بجهان شکسته‌تر نیست کسی

ایضاً فیه

یک بنده بهوش و دیگری مست شده / یک بنده ز روی نیستی هست شده

آنکس که شده شکسته او گشته بلند / وآنکس که منی نموده او پست شده

ایضاً فیه

جان را بهوات بستگی می‌باید / دل را ز غم تو خستگی می‌باید

چون تو بدرست زان نظر می‌نکنی / چون بان ترا شکستگی می‌باید

ایضاً فیه

دل بسته تست تر میخواهم / زاندوه تو سینه خسته‌تر میخواهم

چون تو بسوی شکستگان می‌نگری / هردم خود را شکسته‌تر میخواهم

ایضاً فیه

در دام غم تو بستگان بسیارند / وز تیغ بلات خستگان بسیارند

گفتم که منم شکسته لیکن چون من / پیش در تو شکستگان بسیارند

ایضاً فیه

بستیم بتو دل که بستگان را بار است / جان خسته شدم که خستگان را بار است

در کوی تو با شکستگی آمده‌ام / چون بر در تو شکستگان را بار است

ایضاً فیه

گو آنکه باشکسته چهره چون من نشوند | با من همه راه نامرادی پویند
آنکس که شکستگی و اندوه خواهد | باید که درین دل حزینم جوید

طلب شکستگی

دولت مطلب کز و نخوت انجاست | نخوت ز سر بنه که لعنت انجاست
همواره شکسته و حزین باش ز آنک | جایی که شکستگی است رحمت انجاست

ایضاً فیه

ای راهروان ناقه و محمل طلبید | در توشه شود خورده به منزل طلبید
از بهر شکستگی چرا سعی کردید | آیید و شکستگی درین دل طلبید

ایضاً فیه

آید به کوی تو سر آواره | تا نگذرندش کس به ره خونخواره
من سوخته را ز کوی خود دور مکن | زین کوی کجا روم من بیچاره

در علم زدن خوف

شد کار عباد کم ز عصیان ابتر | شاید که ز من شهر ترا بد باور
مانند شاکر و رستاب سرست | اندر ره دین قدم به هر دم بسپر

ایضاً فیه

اندر حق من کمان نیکو ببرید | من نیستم آنکس که شما می شمرید
تا دامن شان نکرد آلوده ز من | دامن افشان ز پیش من برگذرید

ایضاً فیه

من کهترک تو ام تو همی مهتر من | پای تو ز روی قدر تاج سر من
ناقص نشود بزرگی کامل تو | از راه تفقد ار بیایی بر من

ایضاً فیه

گفتم که مرا بپادشا بار بود — دل گفت خموش کی ترا بار بود
بار بی در پادشه امیران نابند — بر هر گدائی را کجا بار بود

ایضاً فیه

هر روز گناه من فزون میگردد — وین فعل تباه من فزون میگردد
کم می نشود گناه و این فعل بتر — زان گریه و آه من فزون میگردد

ایضاً فیه

گر طاعت و خیر بر فزودی احمد — در چشم همه نکو نمودی احمد
لیکن به بدی همی گراید همه سال — یا لیت که در جهان نبودی احمد

ایضاً فیه

خونابه ز دیده گر ببارم شاید — وز سینه اگر شعله برآرم شاید
چون لفظ کم از کنه نمی آید باز — هم زنده بگورش ار سپارم شاید

ایضاً فیه

تن بسته رشته جفائی بینم — دل خسته ناوک هوائی بینم
هرچند که در خصال خود می نگرم — سقا که همه جرم و خطائی بینم

ایضاً فیه

آنم که بفعل از سگ کهدان بترم — از هر بتری بجرم و عصیان بترم
در وقت شباب و کودکی بد بودم — امروز که کهل گشته ام زان بترم

ایضاً فیه

گر خلق مرا همی ندانند که چشم — وانند عیب می بداند که کیم
آرنده شر هم و گذارنده خیر — گر من بمیرم به که بدین سان بزیم

ایضاً فیه

در فعل تباه نفس بدرایم بس
رای بد او گناه فرسایم بس
خواهم که بجرم در نیفتم لیکن
این نفس کشت را نمی آیم بس

ایضاً فیه

بنگر که بدهر چون آمد بختم
کز طالع بد همه کنه انفختم
بی توشه مرا که ره بدان قطع کنم
نی راحله تا برم بمنزل رختم

ایضاً فیه

بخشید رهی را که سزای آنست
عاصی گشته هست این جزای آنست
با چندین جرم و زلت و فعل تباه
گر خون گرید سزد که جای آنست

ایضاً فیه

افسوس که باز در گناه افتادم
از کرده این نفس تباه افتادم
جهوان ورسع کجا که تا بر شدم
زیرا که من خسته بچاه افتادم

ایضاً فیه

احمد که تنش عذاب را شایانست
انگشت ز کثرت گنه خایانست
هرچند که زلت فراوان دارد
لیکن کرم خدای بی پایانست

ایضاً فیه

چون عمر من اندر عمل بد بگذشت
اشکم ز چشم و دیده و رخ بگذشت
هر روز گناه میکنم از پی نفس
ای رب بیا که جرم از حد بگذشت

ایضاً فیه

آرنده معصیت ز هر باب منم
راننده ز چشم بر دو رخ آب منم
هر روز قدم نهنده پست در راه
ماننده شاگرد رسن تاب منم

ایضاً فیه

افسوس که از راه روان بس ماندم   چون شخص ضعیف و ناتوان بس ماندم
یاران دگر رخت بمنزل بردند   بارم چو گران بود از آن بس ماندم

ایضاً فیه

در کوی من احمدا چه می آئی تو   بگذر ز درم مرا نه شایی تو
شایان من آنست که یکتا ای بود   تو در خور من نه که صد رائی تو

ایضاً فیه

هم فخر بدین جبه و دستار مکن   هم کبر بفضل و علم بسیار مکن
تا جان بتن است کار کن کار نیک   ای پور خطیب تکیه بر کار مکن

ایضاً فیه

آنکم که تنم تجبد و سیر خورد   نان پیش نهاده دارد و دیر خورد
گر بنجیه من کز به خر انشید چه شکار   من در خور آنکم که مرا شیر خورد

ایضاً فیه

کی غنچهٔ گلستان کویت باشم   کی بلبل بوستان کویت باشم
من بنده که در رهت کم از روباهم   یا لیت که از سگان کویت باشم

ایضاً فیه

خلقان جهان نیک همی خوانندم   من سخت بدم لیک نمی دانندم
بر فعل من ار واقف آگاه شوند   از خطه و شهر خود برون رانندم

ایضاً فیه

ای نفس چو نیستی تو طرار بچه   این راه چرا زنی چو عیار بچه
جز فعل قبیح از تو نمی زاید از آنکه   از مادر زانیه بجز ابر ما را بچه

الضاً فیه

افسوس که من نه علم دارم نه عمل　　زان خانه طاعتم پذیرفت خلل
پایی است مرا بنزد هر دانا لنگ　　دستی است مرا بچشم هر عاقل شل

الضاً فیه

جز دانه معصیت نمی چینم من　　در پیشگه توبه نمی شینم من
چون نیک نگه میکنم اندر همه خلق　　کس را بتر از خویش نمی بینم من

الضاً فیه

از خار هوا پای نجستم افسوس　　گلدسته بقفا درو ستم افسوس
از سنگ گنه زنا درستی که مراست　　قارورهٔ توبه را شکستم افسوس

الضاً فیه

ای پور خطیب خدمت مردان کن　　کاری که کنی بصحبت مردان کن
در حلقهٔ مردان چو ترا جای شود　　آنگاه لباس و کسوت مردان کن

الضاً فیه

آرامش دل بصحبت مردانست　　آسایش جان ز خدمت مردانست
تو مرد نه و خرقه اندر بر تو　　ای پور خطیب کسوت مردانست

الضاً فیه

در دست گهی خاتم عصیان پوشی　　که کفش بدی بپای خیران پوشی
ای پور خطیب کار مردان نکنی　　وآنگه بهوس جامه مردان پوشی

الضاً فیه

در قبضهٔ کفش تو اسیرست جهال　　زین غم همه ساله در زحیرست جهال
نی از علماش گوئی و نی از فقرا　　زیرا که نه عالم نه فقیرست جهال

ایضاً فیه

ای نفس چو تو خبر نداری ز سلوک   بیهوده چه میزنی تو این نعره و کوک
تو مرد نه جامه مردان برکش   پس همچو زنان ساخته کن پنبه و دوک

ایضاً فیه

چون یاد کنم گناه سی ساله خویش   می نالم و میگریم بر حاله خویش
از راه شکستگی همه عرض کنم   یا رب بدر تو گریه و ناله خویش

ایضاً فیه

در دام گناه بسته تر کیست ز من   در زخم بهشت خسته تر کیست ز من
هر لحظه شکستگی فزون میگردد   در دهر بگو شکسته تر کیست ز من

ایضاً فیه

من بنده کجا درار رویت باشم   یا منتظر دیدن رویت باشم
لیکن بسگی کوی تو خرسندم   بگذار مرا که تا بکویت باشم

ایضاً فیه

با انکه دلم غم خورست از جان باشد   چشم ز پی وصل تو گریان باشد
من مرد گدا ام و تو سلطان جهان   کی مرد گدا در خور سلطان باشد

ایضاً فیه

اسم علم احمد خطیبم دادند   یکچند خط و لفظ غریبم دادند
سود و عمل و نصاب علم چو نبود   افلاس و شکستگی نصیبم دادند

ایضاً فیه

از صوم و صلوة لاغر و زرد نه ام   وز رنج قیام صاحب درد نه ام
آنکس که ز نفس خویش بیرون آید   او مرد بود و لیکن من مرد نه ام

ایضاً فیه

آنم که بجهد نسنجم اسے دل   بد فعل چو یارم و بکنجم اسے دل
سگان جهان اگر مرا بد گویند   چون من بترم کس نه نجم ای دل

ایضاً فیه

که میکردم بخط سر خامه سیاه   که میکردم بمعصیت نامه سیاه
عمرم همه در سیاه کاری بگذشت   در ماتم این ساخته ام جامه سیاه

ایضاً فیه

ای پور خطیب گر خواهی جانانرا   در باز ز عشق همچو مردان جان را
تو مرد نه پای درین راه منه   ور تن بر کش تو جامهٔ مردان را

ایضاً فیه

مانده الف درست چون نادہ ام   در باب شکستگی چو نون نادہ ام
زنهار مرا فقیر و درویش بگوی   زیرا که من از نفس برون نادہ ام

ایضاً فیه

تا کم نشود قوت جسمانی من   افزون نشود لذت روحانی من
هر روز قدم ز راه بس می بینم   صد وای بر این دین و مسلمانی من

ایضاً فیه

ای پور خطیب قوت روحانی خور   بگذر ز خود و شربت رحمانی خور
کار تو بهر زبان بتر می بینم   هشیار شو و غم مسلمانی خور

ایضاً فیه

من را چه نفس براندم در راه   بارش چو گران بود نشاندم در راه
گه چون بارم ندیدگان شاید از آنکه   یاران رفتند و من بماندم در راه

ایضاً

آنها که براه فقر بشتافته اند — هر چیز که جسته اند دریافته اند
من سوخته دل همی نیابم مطلوب — زیرا که گلیم من سیه بافته اند

ایضاً

ای پور خلیفه پیاده ازغم ترکن — وانگاه ز آه سینه آتش برکن
چون مرده نه شمله فروگیر ز سر — پس همچو عروس دامنی بر سر کن

ایضاً

در طاعت ناقصیم چو پیرزن یارب — آلوده چو مست دل و تن یارب
گر بنده پری مرا من از سگ کمتر — ور بنده پذیری سگی به از من یارب

ایضاً

من مرد فقیهم و نه نحوی نه ادیب — نی مرد مدرسم نه قاضی نه خطیب
خطاط بدم کنون نه ام لیک مرا — از خلق بجز هوا خذت نیست نصیب

ایضاً

افتاده زغم بکنج افلاس منم — بدفعل و تباه خصلت و زشت منم
چون در روش روندگان بدم نیک — اندر ره سالکان نه مردم نه زنم

ایضاً

من سوخته چو در اهل جهان می‌نگرم — از خود همه خلق را نکوتر شمرم
با نیست بد هیچکس الا من — ور هست کسی بد من از آن بدترم

ایضاً

از دیده دلسی گهر فرو اندازم — در گریه دگر دگر فرو اندازم
هر بار که اندر کرده خود یاد کنم — از غایت شرم سر فرو اندازم

ای پور خطیب چون تو در کار نه | ایضاً فیه | از زمرهٔ طالبان دادار نه
در مجمع محرمان نمی یابی جای | | زان روی که تو محرم اسرار نه

چون پیرهن حیات من چاک شود | ایضاً | در مرقد گور بسترم خاک شود
با چندین دیده بد چو من چرخ بدید | | از رفتن من روی زمین پاک شود

چون حرمت و مدح رانده ام در خود من | ایضاً | تا کی بینی بچشم عزت در من
دامن درچین ز من نفرت پراکه | | دارند شرف سگان که کهین برمن

در کنج عمل رخت ندارم چکنم | ایضاً | جز درد و غم سخت ندارم چکنم
یاران بمراد خود رسیدند ولیک | | من سوخته دل بخت ندارم چکنم

ای نفس دلی چو تو گنه گاری نیست | ایضاً | پیشتر ز تو در دیار دیاری نیست
هر چند نگه میکنم اندر کارت | | جز خوردن و خفتنت دگر کاری نیست

در بار فروتنی جمال مرد است | ایضاً | پندار ز زشتی خصال مرد است
تا جان بودت همیشه کم زن خود را | | گویند که کم زدن کمال مرد است

همواره به تسلیم و تواضع خم زن | ایضاً | بنیاد تکبر و کشی درهم زن
پندار ز سر بنه ز هستی بگذر | | تا جان بتن است خویشتن را کم زن

آنکس که ز خویشتن نظر برگیرد | ایضاً | از قافلهٔ معرفت که سر گیرد
دستش بافلاک از روی شکر بوسد | | پایش قالک از زمین بسر برگیرد

من نیک نه ام مرا همه بد خوانند | ایضاً | من خواجه نه ام غلام تک و خوانند
زنهار جمال دین نگویید مرا | | چون نام من احمد است احمد خوانند

الضیافیه

در دهر بعمر هر که کهتر ز منست | | از راه معاملات بهتر ز منست
در من چو یکی از صفت مردان نیست | | انصاف همی دهم که بهتر ز منست

ایضاً فیه

هر چند که در سیرت خودی می‌بینم — زشتست هزار هم و بدست آنچم

در من چو یکی از صفت مردان نیست — پس هیچ نه میان جمع مردان نشینم

ایضاً فیه

ای نفس بی پای ازین ره درکش — چون مرد نه جامه مردان برکش

مانند اهل پرده با پنبه و دوک — در خانه نشین و دامنی بر سر کش

یاران اگر مرا به بازار برند — رر — مانند عبید پیش احرار برند

شاید که مرا به درم هم نخرد — چون در نظر مرد خریدار برند

ایضاً فیه

گر بایع من مرا به بازار برد — دانم که خریدار به من کم نگرد

من بنده ضعیفم و کاهل و بی‌درم — با چندین عیب مرا کس نخرد

در کار سلوک ناتمامم امروز — ״ — در شیوه فقر نیمه خامم امروز

من خواجه نه‌ام خواجه نخواند مرا — زیرا چه غلام هر غلامم امروز

ایضاً فیه

دیده ز فراق جمع مردان تر کن — چون مرد نه قدم ز ره پستر کن

در جمع زنان درآی و مانند زنان — ای بوخطیب دامنی بر سر کن

شمشیر جهاد در کف مردانست — رر — شیران قتال از صف مردانست

ای احمد زن صفت مستور ستاده — اندر صف اول که صف مردانست

ایضاً فیه

خود را ز فروتنی رهی باید داشت — دست و شکم و سینه تهی باید داشت

سینه ز حسد شکم ز نان دست ز مال — وانگه ز حق امید بهی باید داشت

ایضاً فیه

امروز ز دوری روزگاران باز ترم — هر لحظه ز نفس خود گرفتار ترم

گر طایفه گناه دارند بحصر — زان طایفه من زیاده گنه کارترم

بر فعل تباه من بگریید همه — بر جرم گناه من بگریید همه

می نالم و آه می‌کنم از غم دوست — بر ناله و آه من بگریید همه

ایضاً فیه

من چند زنم چو پرسش یارم نیست — شایسته او طاعت و کردارم نیست

در وقت سحر که عارفانرا بارست — افسوس که اندران زبان یارم نیست

گه بد که ز غم سینه ام افگار نشد — کی بد که دو دیده ام گهربار نشد

هرچند که نالیدم و زاری کردم — آخر بدر یار مرا بار نشد

ایضاً فیه

تا چند من شکسته مضطر باشم — هر لحظه قرین درد دیگر باشم

از بهر خدا برادر ای شیخ بگوی — بایست که من هر پیکستر باشم

انگه که کنم لفظ بر سر پایت — بر سر دارم بسان افسر پایت

همواره تو دست می نهی بر پایم — بگذار مرا که سر نهم بر پایت

ایضاً فیه

بعضی متوشند و گروهی یاد کنند — لیکن نه من یاد کردم و فی مستیشم

از من اگر بپرسی کافر تو گشتی — گویم که بنزد اهل طریقت گشتم

ایضاً فیه

خطاطی را که بود بحقر فرسنگ — بگذاشتم بقصه کردم آهنگ

ان رفت ز دست و فقر باد و ورق — انصاف بده چو نه بناشم و لنگ

ایضا فیه

با صحبت نفس ناپسندیده قدم | در خانهٔ قرب حق نهشتم محرم
گر پیر شدم تو نیستی من گویم | من هیچ کسم ز هیچکس چیزی کم
″ دردا که من از زندگانی بس نادم | بر جیفهٔ هر هوس چو کرکس نادم
گفتم چو کسی شوم بمحبوب رسم | من چونه رسم بدو چو ناکس نادم
″ شخصی که چو من لئیم و ناکس باشد | او طالب مردار چو کرکس باشد
جویندهٔ حق را که نه جویان هوست | پشمینه و لقمهٔ جوین بس باشد

ایضا فیه

هر روز من خستهٔ مسکین بترم | در صحبت این نفس سگ بدکین بترم
قصه چکنم دراز کوته کردم | چون می نگرم از سگ کین بترم
″ با لیت که او زشت خصالم گوید | وامانده ز رهرو رجالم گوید
او بد گوید مرا نرنجم از وی | پس چون رنجم اگر شکالم گوید

ایضا فیه

ای آنکه مرا نیک همی خوانی تو | در بد صفت من سخن همی رانی تو
بشنو از من که بر تو میگویم راست | من خسته چنان نه ام که میدانی تو
″ آنم که نه درویش نه دانشمندم | زان می نکنند اثر بیاران پندم
بی لقمهٔ نان علم در سفرهٔ من | نی جرعهٔ آب فقر در آوندم
″ از خویش بتر چه می ببینم یاری | شاید که بگرید از حزن بسیاری
روزی که جوان بدم نکردم طاعت | چون پیر شدم ز من نیاید کاری
″ با آنکه بجبیر ذکر من بسیار است | من بنده بدم مرا بدین اقرار است
چون جسم و جنایت من از حد گذشت | زانرو ز همیشه وردم استغفار است

ایضاً فیه

در حضرت یار گر مرا بار بدی — طاعات و عبادات بهنجار بدی
شاید که گهی بدیدمی روی مراد — گر دیدهٔ بخت خفته بیدار بدی
″ آنم که ز خیر من فزون آید شر — هر لحظه منم ازین سبب شرمگین تر
گر پرسندم کز تو بتر کیست بگو — گویم که ز من بتر نزاد مادر

ایضاً فیه

خود را ز همه خلق جهان بد بینم — در نامهٔ خود گناه بی حد بینم
قصه چکنم دراز چون درنگرم — هر فعل که آن بد است در خود بینم
″ باطن نبری تو که ز اخیارم من — نه شیوهٔ فقر پایه دارم من
در مستی و هشیاریم از بدگوئی — هرگز نه تو زین سبب بیزارم من
″ سلطان شیوخ ابویزید حق جو — گفت از سر وقت خوش کلام نیکو
کانکس که گمان برد که من به ز سگم — صحبت کردن درست نبود با او

ایضاً فیه

ای یار ز من بجز اقامت مطلب — انجام و ثبات و استقامت مطلب
از بهر خدای دوست میدار مرا — زنهار ز من کشف و کرامت مطلب
″ آنانکه ز حق یاری و نیروی دارند — همواره بدل محبت او دارند
من گرچه بدم ولیک از سیرت نیک — اندر حق من گمان نیکو دارند
″ هر لحظه که من بخویشتن می‌بینم — بدسیرت و بدخصلت و بدانیم
شیران دگراند درین بیشه ولیک — من روبهک لنگ و سگ گرگینم
″ فردا شتر و که بد بهر سوی سیاه — امروز سپید گشت آن موی سیاه
چون پیر شدم ولیک ترسم ز نشت — گر شومی معصیت شود روی سیاه

هیچ نفعی از مال کسی نکشیدم
نیستند هرمالک

ایضاً له

ازجرم وخطا گشته خجل می گریم | لرزان وهراسان وخجل میگریم
خاقان وگر بچشم سر می گریند | من خسته جگر بچشم دل میگریم

ایضاً له

من هیچکسم همیشه در زیر لشت | صد بار ز هر کس است بتر زیر لشت
یک روز بعمر خود ندیدی رخ یار | ای پر خطی وای بر زیر لشت
در خود چه کنم ز روی تحقیق نظر ،، | مشتی خاکم فتاده خاکم بر سر
چون در تو نظر کنم الهی ربی | مشتی خاکم ولیک بر سر افسر
امروز ز بهر خلق در دهر منم ،، | لیکن شده نیک نام در شهر منم
چون جسته خود نیافتم من خستم | بی بخت منم بهر دلی بهره منم

ایضاً له

آن طایفه را که از خودی بربودند | رستند ز شر نفس و بر آسودند
چیزی که بیافتند یاران دگر | من سوخته را هیچ از ان ننمودند
دنیا چه ز رفت و من اندر چاهم ،، | همواره در اخلاص خودی خواهم
در پیری من نظر مکن رب الهی | من پیر شدم ولیک طفل برناهم
هر باطن را بسیرت مردان نیست ،، | هر اعمی را بصیرت مردان نیست
من ناکس و دون صورت مردان دارم | لیکن بوئی ز سیرت مردان نیست
گوئی تو مرا که صاحب سجاده است ،، | اندر شب و روز داد طاعت داده است
دستم بوسی و سر نهی بر پایم | در کار منم قوی غلط افتاده است
آنم که ز باده هوا سرمستم ،، | قصه چکنم چنانکه هستم هستم
گر پای خر و گاو بگیری بکنم | یا از سر اعتقاد گیری دستم

ایضاً

آنکس که ز اصل کار آگاهی یافت — در هر دو جهان مملکت شاهی یافت
یاران تو یافتند ای پور خطیب — تو پیر شدی هنوز کی خواهی یافت
همواره چو در ضمیر او فقر ایشانست — ر زین روی بدی من نیکی پیش است
در راه روند کسی که ما هم الست — هر پیر و جوان که هست از من پیش است

ایضاً

یک لقمه چو زاهدان نخوردم همه عمر — وز خرقهٔ عارفانه فردم همه عمر
کاری که در آن رضای او باشد — افسوس که آن کار نکردم همه عمر
شاید که ز معصیت دو رخ بخراشم — ر چون اشک ز راه دیدگان خون پاشم
هر کس گوید که من بدم در عالم — می‌دان بیقین که ز و بتر من باشم
من از تو در فقر چه گویم چونه ام — ر در شیوهٔ علم و فضل هم چون تو نه ام
شادانند تو ای فقیر و عالم بجهان — قصه چکنم ور از من هر دو نه ام

ایضاً

ای نفس کسی که عشق جانان ورزد — دل طعمهٔ غم ساخته از جان ورزد
تو مرد نه‌ای تخت شهری زانک — مسرور آن باشد که کار مردان ورزد
خود را ز زبان شمار و در پرده نشین — ر آلات زنان بیار و در پرده نشین
دستار بنه ز تارک پور خطیب — بر فرق فکن خمار و در پرده نشین
ای پور خطیب نفس را خوار کن — ر عمر تو گذشت دیدگان پر نم کن
هر دم سخن و حدیث مردان گویی — چون مرد نه‌ای حدیث مردان کم کن
پس ماندهٔ منم کسی ز من واپس نیست — ر در راه هر آنچه هست جا است لیس نیست
گفتی طلب خدای تسلیم کن — چیزی مطلب که در من آن جز نیست

ایضاً

دردا که زمن غفلت و فرداش نرفت
بگذشت جوانی و درآمد پیری
نام چو منی تو در دهن می گیری
دانم ز تو بد گفت نشاید لیکن

خاصیت نفسم از کم و بیش نرفت
کار من و دون بعاقبت پیش نرفت
در ذکر من و نی سخن می گیری
ننگت ناید که نام من می گیری

ایضاً

آنم که همه نرد جفا باخته ام
من رفتنم بی شک از این جای و لیک
شایسته آفرین ندارم چیزی
افلاس همی سرم بحضرت زیرا که
یالیت که مسکنم در یار بدی
شد موی سفید و بردرش بار نشد

در راه هوا اسپ هوس تاخته ام
زان می ترسم که نیک نا ساخته ام
〃 خوب و سره و گزین ندارم چیزی
در دامن و آستین ندارم چیزی
〃 پای سگ او برین دو رخسار بدی
حالم به از این بدی اگر بار بدی

ایضاً

نقش بد صاحب هوس پاک نشد
این بین که زبان بهر همی پاک شوند
〃 چیزی که پسند تست آن نیست مرا
خواهم که ترا یاد کنم در شب و روز

با لوث و هوا و حرص کس پاک نشد
تا این غایت جمال خس پاک نشد
فعلی که پذیری آن چنان نیست مرا
شایسته یاد تو زبان نیست مرا

ایضاً

نفسی که بجز مشتغل نیست مرا
خواهم که محبت تو در دل دارم
〃 جز قطره دیدگان گهر نیست مرا
هرگاه بدر که تو نهم سر خویش

تا از تو بسینه مشتغل نیست مرا
شایان محبت تو دل نیست مرا
زنیست گهر بلی دگر نیست مرا
شایسته در که تو سر نیست مرا

ایضاً فیه

چون ملکت کیقباد و جم نیست مرا — اندوه تو ام چو هست غم نیست مرا
در راه بکوی تو قدم چون نهم — شایسته کوی تو قدم نیست مرا
در علم و عمل کمینه خویشانم ،، لیکن بنسب برابر ایشانم
نه بهر مرا نکوی درویش از آنکه — درویش نه ام خادم درویشانم
من ناکس دون که بسته بر هوسم ،، بی قیمت و کم بها چو خاشاک و خسم
دیگر بشنو که تا بگویم چه کسم — دنیا مردار و من بر او چون مگسم

ایضاً فیه

پویان ره تو هر یک از من بهتر — جویان در تو بی شک از من بهتر
بهتر ز سگم اگر پذیری تو مرا — و هر رو کنیم بلی سگ از من بهتر
از ره چه خبر تا سخن از ره گویم ،، تو تو صفتم چون سخن از شه گویم
جایی که ابویزید الله گوید — من مسکین کیستم که الله گویم

ایضاً فیه

هر جا که گل است بر چنین خار جهان — تسبیح بدست آور و زنار جهان
در گفتن این بیت هر اندیشم ا — خود را ز همه کم تر ان و پندار جهان
بی در میان جمع مردان چه کند ،، هر فرد میان جمع مردان چه کند
گر من نبودم میان مردان شاید — نا مرد میان جمع مردان چه کند
قومی بنماز نیم شب سحر تا زند ،، جمعی بدعا و ذکر لب سحر تا زند
یا رب من بی مایه ندارم آن چیز — کین هر دو فریق از ان سبب تا زند
کامل نشدم بدهر در هیچ فنی ،، ناقص نبود کسی بعالم چو منی
نی عالم و عالم و نی الجمله — از من بتری نیست نه مردی نه زنی

ایضاً فیه

چون ذکر من خبیث مخنث کردی — گویی که تو ذکر از مونث کردی
قدحم کردی و سلب زبان خود را — از ذکر چو من کسی ملوث کردی
سر با بر سید و من نکو گم کردم — دفتر بکجا نهم سبب گم کردم
زین پیش صفاء وقت او و هرا — دردا که صفاء وقت خود را گم کردم

در تعلم و طلب علم و تفسیر

کی آموزی تو علم و باشی فارغ — اندر دل شب تا نخوری دود چراغ
تکرار چو آب و علم باغست مثل — بی آب چگونه سبز و خوش گردد باغ
ای آنکه بحرص می زنی رای علوم — در سر داری همیشه سودای علوم
خواهی که فنون علم حاصل گردد — همواره به پیش دار احیای علوم
آنکس که ز درج دل نشد گوهر فضل — باشد نقش آراسته از زیور فضل
گر کیسه ز پیشش نباشد چه زیان — در کیسه چو باشد همیشه زر فضل

تفسیر

از گفته حق بدیع الخلق بخوان — وانگاه معانیش بیاموز و بدان
در نظم کنم با تو اقاویل بیان — حسن خط و موی روی و حسن الحان

حامل قرآن

آنکس که بدهر حافظ قرآن نیست — اعنی که دلش خزینه فرقان نیست
آن شخص بنزد حاملان قرآن — مانند قالب است کو را جان نیست

در وعظ و نصیحت

چون آب زلال ز حقد و حسد صافی دار — چون خاک حلیم باش اندر هر کار
چون آتش در وقت غضب گام مزن — چون باد مرو بنزد هر کس زنهار

من الاحیاء قال النبی صلی الله علیه وسلم ... افضل ... القرآن ... قال احمد بن حنبل ... فضیل بن عیاض ... حامل القرآن ... [illegible]

الاضافیه

بپذیر ز من بهر دم دیده هر آنچ / گویم ز فرایض و سنن لیک چنانچ
بر گفته ز من کار کنی گر خواهی / خشنود شوی بنگری و آن بلوانج

الاتفاق

بستان و بده چو شد دو سیم گرو / یک سیم از آن بد آمد و دیگر به
آن کس که کریم بود بستان بگزید / و آنکس که لئیم بود بگزید بده

حکم محکم

ای پور خطیب بودنی بود کنون / دیگر نشود قلم بیا سود کنون
هر لحظه ازین کرده ندامت آری / آن حکم چو رفته بود چه سود کنون

ایضاً النصیحت

حرفی که ترا بگوید احمد بشنو / لفظ بهتر ز گوهر خود بشنو
از نفس دنی بسر بموی بپیوند / یک ره سخن نیک ازین بد بشنو
تا کی باشی ز خشم آشفته گهر ،، هر لحظه مشو تفت بدار آخر شرم
زین تندی و تلخی و درشتی بگذار / می گو سخن خوب خوش آینده و نرم
در جمع اگر شروع کنی در سخن ،، بشنو سخنش تو اندران شرح مکن
یا آنکه ترا یاد بود آن معنی / تو دان سخن یار و پندار مکن
از تو همه خلق همچو بنالند مکن ،، شاکی ز پیت بماه و بنالند مکن
چشم تو بخواب رفته و مظلومان / در خاک و زرنج هی بنالند مکن
هر گز دل کس غم زده خوش نکنی ،، جان تن خلق جمله مشوش نکنی
از غایت خشم برکنی آتش جنگ / و آنکه ز ندم آب در آتش نکنی
باشی تو از آنست که باشی در سیر ،، بال تو از آنست که باشی در خیر

بروز چشم تا قیامت زیراک | چشمت نه از آنست که بینی در غیر
ور دیدن روی نیکوان راحتی چشم رر | شاید نگران مردم بینای و چشم
تا دولت بسته نگردد همه عمر | تا جان بتن اندر است بگشای چشم

در وفاداری

گر بتوانی تو خلق را یاری کن | تا جان بودت بتن نکوکاری کن
چون گربه مکن تو بیوفایی زنهار | مانند سگ یار وفاداری کن

در تواضع

تا بتوانی سوی تواضع بشتاب | یعنی که رضای حق تعالی دریاب
چون آتش و باد کبر در سر تا کی | ای مشتی خاک و دیگری و سه قطره آب
تا مشتی خاک کاندرین رهگذریم رر | با یکدیگر چو نیک درنگریم
کس را بنسب بزرگی رجحان نیست | چون جمله ز یک پدر و یک مادریم

ایضا فیه

با همه بیش کس برابری باید کرد | با که بتعهد پدری باید کرد
آنکس که بعمر با تو یکسان باشد | با وی عهدی برادری باید کرد
زنهار مبر گمان بد در حق کس رر | بر دل بندگان خداوند بس
بر اوج رضاء حق نماید آنها | کاندر نظر تو می نماید کس

ایضا فیه

ای پور خطیب گر نه آزاده باش | بشنو چو کنم سخن پیش تو فاش
تا جان بتن است هیچ دل را مخراش | در دولت و فرد و ناز و نعمت میباش
ای داشته در صدر و زیر دست نظر رر | در رستن نیشکر بعبرت بنگر
هر بند که بالا است چنان شیرین نیست | بندی که فروتر است او شیرین تر

هرگز بسها ستاره چون بدر نشد — روز بد و نحس چون شب قدر نشد
وانکس که نشست از پی جاه بصدر — او هم بنشستن صاحب صدر نشد

کار نیک

ای آنک قدم همی گذاری در راه — گر کار کنی کنم ز خیرت آگاه
سنگی که میان ره بود یکسو نه — تا پای کسی به او نیاید ناگاه
ای پور خطیب از عمل دست مدار — کین فعل تو در گور بود مونس یار
واندر خبر درست خواندم کان گور — یا روضه جنت است یا حفره نار

نیکو گفتن

بربسته دو لب مباش بگشای زبان — وانگاه بذکر حق بیارای زبان
چون هست ترا قدرت نیکو گفتن — زنهار به بد گفتن میالای زبان
آن چیز که جستنی است جویان باش — وان چیز که گفتنی است گویان باش
باشد که بکعبه وصالی برسی — در بادیه فراق پویان می باش
آن مرد ستوده خلق نیکو کردار — هر لحظه شود فدای هر کس ده بار
در گفت زبان کسی نمیرد لیکن — بعضی باشند همچنین خوش گفتار
مردم داروی زهی سعادت آرند — بر گفتن خیر باد عادت دارند
از گفت کسی عمر نیفزاید لیک — ایشان نه نکو گفت ارادت دارند

دل دریافتن

مردم که دل غمزده شاد کند — وز دست غم اندوهش آزاد کند
گوئی که اسیر خسته را باز خرد — یا ده خراب گشته آباد کند
گویند که ابلیس بلعنت شاید — در لعنت او خلق زبان بگشاید
زانکس که بحق عزوجل مشغول است — از لعنت شیطانش کجا یاد آید

چون طعنه زدن هست طعنه مزن — از طعنه شود ناصر سپه طعنه مزن
روزی باشد که بر تو هم طعنه زنند — زنهار کسی را بطعنه طعنه مزن
در دایره جهان چو گشتی پرکار — گر دو دلها بر است همچون پرکار
تخم کرم و سخا ازین بهتر کار — در فی بنشین بکنج و منصب بگذار
از ناخن جور روی کس مخراش — و از تیشه ظلم چوب کس را متراش
تا همچو درم قلب نگردی بجهان — هم روسره باش هر کجا خواهی باش
اندر راه حق بسی قدم بسیار است — پیش و راه و پشت نجم بسیار است
ای دیده درین علم چه می بینی تو — در مملکتش ازین علم بسیار است

در ذکر بیان عشق و محبت و شوق و وصف آن و وصف عشق

در عشق بجز حسرت و حیرانی نیست — آنرا که تو عاشقی همی خوانی نیست
گر خواجه بدی گدا شو و چاکر باش — کین عالم خواجگی و سلطانی نیست
سر دفتر عشق [illegible] نوائی باشد — وز کام دهر او دل جدائی باشد
هر عاشق مسکین گدا را لیکن — با وصلت یار پادشاهی باشد
اندر صف عشق خوش خرامان رو — با قلب شکسته شاد و خندان رو
از تیغ مترس اگر وصالش خواهی — جان بر کف دست نه چو مردان رو
کر دیدن طلبش عارف صادق — که بر در او فاجر فاسق
ناگاه چو تیغ قهر بیرون آرد — ببرید سر شاه صد هزار عاشق
تا کی غم عشق یار دارم بنهفت — تا کی پنهان ز دیده در خواهم سفت
با وصف جمال و حسن او بشنیدم — عاشق شده ام لیک نمی آرم گفت
بس عاشق دلشده که دلدار کشد — از هیچ کسی نترسد و زار کشد
یک شیفته را به پیش رخ دارد — یک سوخته را بشوق دیدار کشد

ایضاً

یک سوخته را بلطف گفتار کشی / یک شیفته را بحسن رفتار کشی
آنکس که ترا بجان و دل دارد دوست / آن واله حیران شده را زار کشی

،،

در عشق دلا طعنهٔ اغیار بکش / گر گل طلبی زحمت هر خار بکش
گر بار سپهر بر تو آرند فرود / یکبار همه خویش جمله آن بار بکش

،،

چون عشق تو با دلم قرین است قرین / جان تافته دلم حزین است حزین
از شب و روز خواب و خورم نیست مرا / حال همه عاشقان چنین است چنین

،،

آنرا که ز عشق جامه دوخته اند / در مجمر سینه آتش افروخته اند
سودا زده دل محنت کش ساخته اند / آنگاه میان آتش غم سوخته اند

،،

در سینهٔ من غم تو پیوسته بماند / از دست غمت بتا دل بسته بماند
آنکس که همی عشق تو نوشید همی / هشیار نگشت و تا ابد مست بماند

،،

گو دل که بعشق تو گرفتار نشد / گو دیده که از شوق تو خونبار نشد
گو دست که از گلبن وصالت گل چید / گو پای که از هجر تو پر خار نشد

،،

هر جا که یکی سوخته و شیدائی است / او بستهٔ عشق دلبر زیبائی است
عشق ار چه همه بلا و رنج است ولیک / انصاف بده که عشق خوش سودائی است

،،

دل سوخته نار محبت باید / جان ساخته شراب صحبت باید
وز سوزن عشق دیده هر دم خسته / سر باخته ز اشتیاق رویت باید

،،

جز خون دل و جگر ننوشد غم عشق / هر کس نتواند که شود همدم عشق
جان بر کف خود نهاده مردانگی / گر میخواهی که تا شوی محرم عشق

،،

چون هست همه درد و بلا حاصل عشق / هر کس نکند نزول در منزل عشق
کاندر ره عاشقی بسی کشته شدند / گر بلبلی خون بچکد از گل عشق

،،

در مجمع عاقلان چو در آید عشق / عقل سر آن طایفه بر باید عشق

بی عشق بمعشوق رسیدن نتوان ‏ ‏ ‏ چون نور میان دیده می باید عشق

شمشیر بکف گرفته می پوید عشق ‏ ‏ ‏ عشاق برای قتل می جوید عشق

گر جان ندهی حدیث معشوق مگوی ‏ ‏ ‏ زمین آخر بگوش دل همی گوید عشق

چون از پی کار زار برخیزد عشق ‏ ‏ ‏ با زمره عشاق در آویزد عشق

اندر تیغ بر انداز بلا هر یک را ‏ ‏ ‏ در پیش در نگار خون ریزد عشق

کز راحت درد و غم برافرازد عشق ‏ ‏ ‏ گر توسن سرکش بلا تازد عشق

بتخانه نه و جای کشته عشاق است ‏ ‏ ‏ شان روی که عنان شان بر اندازد عشق

چون آتش غم بدل برافروزد عشق ‏ ‏ ‏ تا جان بتن اندر است می سوزد عشق

گر عاشق صادقی جلا در پوش ‏ ‏ ‏ هر جامه که از بلا همی دوزد عشق

احمد قدری عشق تو آموخته نیست ‏ ‏ ‏ شمع تو برای هر کسی افروخته نیست

دل در دامن وصل تو زنم دست ولیک ‏ ‏ ‏ این کار بیاری من سوخته نیست

ذوق تو ز روی عشق در سینه دارم ‏ ‏ ‏ شوق تو میان سینه هر شب دارم

دانم که فراموش نه ام نزد تو لیک ‏ ‏ ‏ چون از تو گهی صداع در کتب دارم

گفتم که دل نزار هم زاید عشق ‏ ‏ ‏ وز دیده اشک بار می زاید عشق

چون نیک نگه کردم معلوم گشت ‏ ‏ ‏ کز حسن و جمال یار می زاید عشق

از عشق بسی تفرقه در جمع فتاد ‏ ‏ ‏ نقصان و خلل در بصر و سمع فتاد

پروانه چو نقد نور را جویان بود ‏ ‏ ‏ اندر نار نگر بسیم و در شمع فتاد

در عشق بجز ناله و زاری نبود ‏ ‏ ‏ جز طعنه و بیچاره و خواری نبود

دشوار بود تحمل این جمله ‏ ‏ ‏ از یار اگر پرستش و یاری نبود

عشقت چو صبا بست چشم چون ... ‏ ‏ ‏ زانجه که من هر نفس وصل تو بخشایم

عشاق جهان سوخته گردند همیشه ‏ ‏ ‏ از آتش عشقت آن چه بیم سیاه

هر چیز که از علم و خرد می زاید ″ در عشق بوزن ذره بر ناید
معشوقه بعلم و عقل حاصل نشود ‌ در عشق همه درد و محن می باید

یاری که غمش با دل عشاق آمیخت ″ عشقش میان سینها شوق انگیخت
آنکس که بهر دعوی عشقش گرد ‌ خونش بچهار سوی بازار بریخت

عاشق که بشوق بدیدارش برد ″ یار از در عشق آب رخسارش برد
وآنکس که دم محبتش زد بجهان ‌ افگندش بخلق و بردارش برد

ای عقل تو بجز بر در فقرش منشین (محبت) وای دل تو بجز محبت او مگزین
وای جان تو بجز فدای محبوب مشو ‌ وای دیده تو جز جمال معشوق مبین

دستار سلوک را بسر داری ″ پیراهن فقر را ببر می داری
گویی که خدای را همی دارم دوست ‌ وانگاه بغیر او نظر می داری

حب تو میان سینه ام جای گرفت ″ عشق تو بمن چنانکه دو نای گرفت
شاید که بنزد اهل دنیا نروم ‌ چون دست عنایتت مرا پای گرفت

در درج گهر سنگ و مدر کی گنجد ″ پس در دل تو هوای زر کی گنجد
آنرا که بدل محبت حق باشد ‌ اندر دل او حب دگر کی گنجد

چون یار حبیب از بلا خیمه نزند ″ گر اره زنند بر سرش دم نزند
آنکس که بود طالب دیدار ز شوق ‌ اندر دل شب دو چشم بر هم نزند

در زده عشق عقل را مجنون کن ″ رخساره ز اشک دیدگان پر خون کن
گر حب حبیب در دلت گیرد جای ‌ حب دگران از دل خود بیرون کن

بر دست ز دوستی نهادی بندم ″ در خرقه روی ز شوق خود پیوندم
تو در حق من همیشه نیکی کردی ‌ اکنون تو اگر بدی کنی پسندم

نزدیک من از دوست چو پیغام رسد ″ دل را فرح و راحت و آرام رسد

در نامه چو نام دوست را برخوانم ‌‌ صد ذوق شکر از آن برین کام رسد
بر نامهٔ من نام تو عنوان باشد ‌‌ ″ ور از یاد تو آرام دل و جان باشد
در سینه من درد محبت بفزای ‌‌ کان درد به از هزار درمان باشد
آنکس که ز بادهٔ تو سرمست شود ‌‌ ″ در مجلس عاشقان زبردست شود
در راه تو از وی چو نماند اثری ‌‌ از غایت نیستی همه هست شود
آنم ز جام حب حق مست شدم ‌‌ ″ چون مست شدم بباده از دست شدم
چندان دم نیستی زدم در ره او ‌‌ کز غایت نیستی بدو هست شدم
با من چو ترا رای مودت باشد ‌‌ ″ شاید که برای حق محبت باشد
از من مطلب کرامت و کشف از آنکه ‌‌ زین معنی دوستی لعنت باشد
زنهار تو تا دمی بیازاری دوست ‌‌ ″ وار بکشندت بتیغ نگذاری دوست
کافی بود آنکه از پی ورزش دین ‌‌ مردان ره خدا برا داری دوست
نیکست تو گر محب مردان باشی ‌‌ ″ واندر پی این طایفه پویان باشی
ای یار تو آنچنان شدستی یا رهی ‌‌ تا پس رو دوستدار ایشان باشی
با خلق خدا درشت و بی باک مباش ‌‌ ″ تا جان بتن هست هیچ دل آزار مباش
چون دختر کعب از برای یکتاش ‌‌ در دوستی برادران جان فرباش
آنکس که دلش ز حب حق برگردد ‌‌ ″ اهل دل و صاحب تفکر گردد
آنرا که پیاده راه می باید رفت ‌‌ کی گرد لگام و اسپ و آخر گردد
میگفت سخن بحب مولا سمنون ‌‌ گنجشک فرو پرید و سر کرد نگون
منقار به پیش او همی زد بزمین ‌‌ تا مرد و همی رفت ز منقارش خون

طلب محبت

حب تو برای دل فروزی طلبم ‌‌ عشق تو ز بهر سینه سوزی طلبم

وصلتو مدام روزیم باد نه حب | زیرا که من گرسنه روزی طلبم
گفتم که ز کوی تو غباری رسدم 〃 ور گلبنی وصلت تو خاری رسدم
من درخور آن نیم که وصلت یابم | از دود نظارهٔ تو باری رسدم
بالیل لب از تا نهاری یابی 〃 در عشق بسوز تا نگاری یابی
در مدت وی خزیده در کنج مباش | یکباره خزان شو که بهاری یابی
درگهی تو میکنم گدایی ای دوست 〃 زیرا که بهر پادشاهی ای دوست
من چشم نهاده ام بسوی در تو | یکبار اگر چهره نمائی ای دوست

ذکر عاشقان و محبان و فقرا و وصف حال ایشان

آنانک که لوای عشقش افراخته اند | بال همه آفاق لیلی نداخته اند
در آتش شوق جان و دل سوخته اند | با درد و مشقت و بلا ساخته اند
من چاکر آن کسم که کاری دارد 〃 در حضرت کردگار باری دارد
از عشق نزار دیده اسپی ریزد | وز شوق میان سینه ناری دارد
آنکس که قدم بعشق دلدار زند 〃 بر بوی گلش دست بهر خار زند
حلاج مثال رخ بکویش آرد | دلدار اگرچه در رهش دار زند
گر در ره او بسر شتابد عاشق 〃 با این همه کام در نیابد عاشق
در عشق اگر صدق بود عاشق را 〃 از ناکامی روی نتابد عاشق
عاشق چو قدم بکوی دلدار نهد ، عشقش ز بلا بر گذرش بار نهد
پا پیش بکشد اگر بود طالب دوست | سر پیش رهش بسوی دلدار نهد
عاشق نبود آنکه بجان بیم کند 〃 در عشق فدا بجای سر سیم کند
عاشق آنست کو چو فرزند خلیل | سر پیش نهد بصدق و تسلیم کند
تا کوی تو بوسه جای عشاق شده است 〃 واندر طلبت بگرد آفاق شده است

یک شربت آب خوش نخورده است دمی　　آنکس که بتو ز عشق مشتاق شده است

عاشق نبود هر آنکه شیدا نبود　رر　جز عشق ورا فکرت و سودا نبود

هرگز نزند قدم درین میدان را　　آنکس که چو گوی بی سر و پا نشود

گر عاشق مستمند شیدا نشدی　رر　در دهر بطعن خلق رسوا نشدی

هرگز بسر دار نرفتی حلاج　　سر دلش از نطق پیدا نشدی

عشقش بغم همی سپارد چکنم　رر　در کوی فراق می گذارد چکنم

من عهد وفا کنم بجان و دل لیک　　یک ذره دلش مهر ندارد چکنم

اندر ره عشق ترک اغیار خوش است　رر　وز ملک جهان محبت یار خوش است

بابا و نگار هر که عاشق باشد　　حلاج مثال بر سر دار خوش است

باز این دل بیچاره ترا میخواهد　رر　خود را ز غم تو در غبار می خواهد

چون از رخ و عارضت بلائی انگیزد　　وین دل به هزار جان بلا میخواهد

بیماری عشق را دوا نتوان کرد　رر　در دست غم عشق خطا نتوان کرد

در عشق بجز حسرت و حیرانی نیست　　با آنکه چنین است رها نتوان کرد

ای دل همه ساله درد دلدار بکش　رر　وز نخوت وی طعنه اغیار بکش

گر عاشق صادقی ز دردش مگریز　　بر بوی گلش زحمت هر خار بکش

در عشق تو ام ز جان گذر می باید　رر　دل را کشش تو راهبر می باید

راه غم تو بپای رفتن نتوان　　اندر ره تو پای ز سر می باید

یارا غمت ای نگار در می باید　رر　هر لحظه ز تو غم دگر می باید

تا بو که شود نقد وصالت حاصل　　از نقد وجود خود گذر می باید

ای یار اگر بجای پا سر ننهی　رر　اندر ره عشق تا قدم در ننهی

پا پیش مشو در سر ره خونخوار　　تا جان عزیز خود بکف بر ننهی

ای دل تو ز عشق روی جانان مجنون شو ″ وانکه ز دو دیده اشک شادی گون شو
وای عقل ز شوق دلبر لیلی رخ فرهاد مثال واله و مجنون شو

با دل گفتم که عشق دلبر بازی است ″ هر لحظه مرا و عاشقش در بازی است
دل گفت که غمزه‌اش چه جای بازی باشد انجا که در اول قدم سر بازی است

عاشق همه سال بلاکش باشد ″ وز هجر شب و روز مشوش باشد
معشوق اگرچه گویدش رو از من دم دم لب مطاع این خوش باشد

کو آنکه علاج درد جانم گوید ″ یا داروی چشم خون‌فشانم گوید
من بنده شدم نشانه عشق لیک کس نیست که از دوست نشانم گوید

از یک بد دل تو خان و مان بگذارم ″ وز یک نظر تو عقل و جان بگذارم
گر در دل من محبت خویش نهی از بهر ترا هر دو جهان بگذارم

تا آتش غم بسینه افروخته‌ام ″ دل را بشرر سوختن آموخته‌ام
آتش بپسند به من از لطف آنکه من سوخته‌ام سوخته‌ام سوخته‌ام

چون بی تو مرا عمر تمامت بگذشت ″ گویی بر من هول قیامت بگذشت
اکنون ز ملامت بنود باک از آن در عشق تو کارم ز ملامت بگذشت

آنرا که بسر ز عشق سودا باشد ″ در سینه او همیشه غوغا باشد
هر جای که دل رفت بوی شوق مر عاشق را مرگ همانجا باشد

گر تو در بند سر و چشم من خسته دلی ″ جهد این همه نگار که تو از من بحلی
آن نیست همی بجز جان که وهم و درد تو از سر ناز بگو که تو از من بحلی

در عشق چه یاد دلم کشانست هنوز ″ مهر تو مرا میان جانست هنوز
در عشق تو عمر رفت و من پیر شدم عشق تو ولیک تو جوانست هنوز
بنشست حزین بی جز این باید است ور خود تو خسته دل چنین بایست

هر لحظه دلم ز اندوهت خالی نیست | ای جان جهان مرا همین حالیست

دربان چکنم اگر مرا در ندهند ״ | زر کی خواهم اگر رخ زرد دهند

نه بی لب تو کنم ازو بوی مشک و عنبر | از کوی حبیب اگر مرا گرد دهند

پایست که پیچیده ام ز تو در دستی ״ | ورنه پای سگ تو قسم من گردستی

مانند کودکان نکردی بازی | گر بو ز طبیب در دست مردستی

از عشق تو همواره رخم زرد خوش است ״ | در کوی تو بر چهرهٔ من گرد خوش است

هر درد که میرسد پذیرفتم از آنکه | دردی که بود ز دوست آن درد خوش است

در کوی تو من بدیدگان آمده ام ״ | چون کار بجان رسید از آن آمده ام

تا بو که ز دست استخوانی یابم | زان پیش در تو همچو سگان آمده ام

خاک ره دوست گلستانها ارزد ״ | خاک در یار زر کانها ارزد

دل از سر ذوق با زبان میگوید | یک گو سخن دوست که جانها ارزد

آنکس که ز درد یار نالان باشد ״ | عاشق نبود او چو پریشان باشد

و آنکو ز غم کار یار شادان باشد | او عاشق صادقست و عشق آن باشد

دردی که ز یار باشد آن درمانست ״ | واین هر دو بنزد عاشقان یکسانست

آنکس که کند فرق نباشد عاشق | و آنکس که یکی شمرد عاشق آنست

نی دولت و ملک این جهان میخواهم ״ | نی نعمت و مال بیکران میخواهم

چیزی که در آن رضای یزدان باشد | آن میخواهم همیشه آن میخواهم

درویشم و عشق یار جانان منست ״ | الوان طعام جامه بر خوان منست

در نان سلاطین نبود آن لذت | کین درد و غم ز هوای یار در نان منست

تا یار گدا نواز سلطان منست ״ | اقبال بنام بخت دربان منست

شاید که چنین هم بود ز درد خور | کامروز بلال لعل بگیران منست

در عشق تو با دل حزین می سازم
تا شاد کنی مرا از این می سازم
شاید که بر آسمان وصل تو شوم
زیر قدم تو سر زمین می سازم

عشاق ترا گاه ملامت باشد
که طعن و کشاکش و غرامت باشد
شد دولت و مجلس و بند و زنجیر گران
اندر ره تو تا بقیامت باشد

آنکس که ز نزدیک محبان دوری
محزون ز پی یار نه مسروری
تا چند بلا منم کنی اندر عشق
معشوق مرا ندیده معذوری

آنکس که محب صاحب درد بود
پایش بره طلب سپار گرد بود
پس خسته و دل سوخته و شیفته عقل
لاغر تن و تر دیده و رخ زرد بود

عاشق آنست کز بقا نندیشد
در دور زرش عشق جز فنا نندیشد
در کوچه پر بلا ز معشوق ز شوق
آید شب و روز و ز بلا نندیشد

می بود بجاه و سال غمگین فرهاد
تا بو که شود شاد ز شیرین فرهاد
خسرو ز میان ربود مر شیرین را
محروم شکسته ماند مسکین فرهاد

شادی بدل عاشق غمگین نرسید
جز درد بدان عاجز مسکین نرسید
در تلخی هجر عمر فرهاد گذشت
آخر بوصال و قرب شیرین نرسید

فرهاد رها کند همه خوبان را
در آنگاه دهد بهای شیرین جانرا
شیرین چو بدل هوای خسرو دارد
فرهاد حزین چه حیله سازد آنرا

رشک افشاندن ز ابر و جیحون آموز
با غم بودن ز مرد محزون آموز
گر میخواهی نگار لیلی صورت
رو باختن عشق ز مجنون آموز

گر خواهی یار از بلا دور مشو
از درد منال و ز عنا دور مشو
هر شخص چو میان دل نهاد از عشق
تا جان بتن است از وفا دور مشو

عشق از رخ یار خوش لقا می خیزد
و ز عشق دو صد رنج و بلا می خیزد

مجنون که نهاد مهر لیلی در دل	میدان که از آن مهر و وفا میخیزد
آنکس که بدو عشق تو مقرون گردد	چشم و دل او پر نم و محزون گردد
لیلی در پا کلام تو شیرین است	پر خنده و از آن کلام مجنون گردد
پارسی که ورا امن مسکین سخن است	تلخیست فراقش ز چه شیرین سخن است
سر دم گزید که جان بده وصل بگیر	یعنی دایم با تو مرا این سخن است
عاشق ز پیت دست بدندان بگزد	خون ریز شود ز دست چندان بگزد
در حال گزیدن ار بگوی چه است	از دست گزیده باز خندان بگزد
عاشق ز غم تو رخ بناخن بکند	وز فرقت تو دست بر روی زند
این خود چه بود روان کند خون ز حدق	بس کاجک سر بسنگها هم شکند
عاشق که بترسد از بلایت ای دوست	او را نبود سر هوایت ای دوست
از تیغ برهنه عاشقت نندیشد	سر در باز و بهر لقایت ای دوست
آن دل که در او آتشت افروخته شد	شد ساخته کارش چو بدان سوخته است
آنکس که سر مست روان پوشید	چون پیرهن بلای تو دوخته شد
هر تشنه که شربت محبت نوشد	او پیرهن بلا و محنت پوشد
با قرب وصال روز و شب خوش باشد	ور درد فراق سال و مه بخروشد
تن ماند ستاده بر درت نگذارش	جان بر قدمت نهاد سر بر دارش
در چاه زنخدان تو افتاد دلم	جانان بکمند زلف بیرون آرش

در مدحت و وصف محبوب

با طلعت تو بباغ حاجت نبود	من صید توام بدام حاجت نبود
هر خانه که اندرو تو باشی حاضر	افروختن چراغ حاجت نبود
پارسی که کسی ز عشق او جان بخرد	جز کوی سراسران بچگان نبرد

گفتم که برم تحفه او مهر سپهر   دل گفت که کس زیره بکرمان نبرد
یاری که ز تیغ او کسی سر نبرد   جان از سپهش هیچ دلاور نبرد
من تحفه او سنی برم بدر منیر   زیرا چه کسی ذره سوی خور نبرد
یاری که غمش بوی مدارا نبرد   هر دل که برد او بهوا سا نبرد
در باغ رخش گل نبرم نو باده   زیرا چه کسی قطره بدریا نبرد
چون مردم چشم بنگرد سوی حبیب   دل شاد شود بدیدن روی حبیب
در دیده کشد سرمه صفت جان محب   خاکی که بود ز گوشه کوی حبیب
یارم اره جزیه نهد بر همه خوبان رسدش   در ده فرمان در عرصه گیهان رسدش
چون بعالم نرگس پاک بمیدارد یار   بس زنی باکی او هرچه کنان رسدش
جانان مرا راحت جان میخوانند   در عالم عشق دلستان میخوانند
من خسته نمیرم از بیابم وصلش   وصلش چو خسنده جاودان میخوانند
دلدار مرا تنگ شکر میخوانند   رخسار ورا رشک قمر میخوانند
شاید که کشم بدیده خاک در او   کانرا مه و کیه روی بصر میخوانند
محبوب مرا ماه سما می خوانند   وز غایت حسن دلربا می خوانند
در عرصه دهر پادشا من باشم   چون بر در او مرا گدا می خوانند
آنی که مه از تو نور در یوزه کند   حسن از تو پری و حور در یوزه کند
هجران تو تا کم آرد و وصل تو شود   احمد بر تو شور در یوزه کند
دلدار بمن گفت مرا میخواهی   در چشم کشاده لقا میخواهی
بذیرم کسی که من ترا می بینم   چیزی که نبینیم چرا میخواهی
اگر تو تماشم برا رمه نشود   اندر طلب تو بخت همره نشود
من حسن ترا وصف نمی یارم کرد   تا غیر من از حسن تو آگه نشود

از ناز تو دل سوخته چون هیمه شود ‌ ‌ ور تیغ تو جان خسته و نیمه شود
در تو بعقل و صف پندارانه ‌ ‌ ور حسن تو عقلها سراسیمه شود

یاری که چو من هزار دیگر دارد ‌ ‌ او خود دگر است و کار دیگر دارد
منصور اگر نماند و از دار شکست ‌ ‌ دیگر منصور و دار دیگر دارد

در بی نیازی محبوب

از شیر و شکر گشته یکی جوی روان ‌ ‌ در خوردن آن بسته طمع پیر و جوان
قومی بانده تشنه این تا باید ‌ ‌ یک طایفه را قدح قدح داده از آن

دل را بغم ار زبون کند چتوان کرد ‌ ‌ ور اشک برنگ خون کند چتوان کرد
مغموم شدم ز فرقتش چتوان کرد ‌ ‌ محروم شدم ز وصلتش چتوان کرد

من بر در او همی روم از سر درد ‌ ‌ از در اگرم برون کند چتوان کرد
سی سال ز دیدگان ببالودم خون ‌ ‌ هم بار نشد بحضرتش چتوان کرد

با نعمت و ناز می نشاند کس را ‌ ‌ واندر پی از پی دواند کس را
در حضرت خویش می دواند کس را ‌ ‌ و از در که خویش می براند کس را

یاری که رخش ببرد عقل از سر ما ‌ ‌ زلف سیهش ربود دل از بر ما
هر لحظه ز راه کبر یا می گوید ‌ ‌ شایسته نه بر و از در ما

خطاب از محبوب

گر می خواهی که تا شوی محرم ما ‌ ‌ بی هستی خود در آی در عالم ما
اندر ره ما چو می نگری کم خویش ‌ ‌ ای خام طمع چرا نگیری کم ما

در دل داری که تا شوی جا گر ما ‌ ‌ زان می باشی ستاره بلشین در ما
با هر کس را بجا نگری نپذیرم ‌ ‌ قومی ز تو بهترند در کشور ما
همواره گدا باش که سلطان مائیم ‌ ‌ جان در غم باید که جانان مائیم

میکن تو همیشه آنچه ما فرمائیم با هور لوئی صاحب فرمان مائیم
جباری و قهر و بی نیازی ما راست غفاری و لطف و کارسازی ما راست
چون هر دو جهان و بندگان ما داریم در هر دو جهان بنده نوازی ما راست
در حضرت ما آه و دم سرد بیار چشمی گریان و چهرهٔ زرد بیار
بی درد کسی بار نیابد هرگز تا بار دهیم مر ترا درد بیار
اگر در قصر من گل بر داشتی از خاک درم کار چو زر داشتی
در حال بمردی تو از غایت شوق از حسن و جمالم ار خبر داشتی

در سوال وجواب

گفتم که قدم گفت چو رو دم نبود گفتم عنبر گفت چو مویم نبود
گفتم که سگ کوی تو باشم گفتا هر باده سگی در خود کویم نبود
گفتم که دلم گفت که حیران بهتر گفتم چشمم گفت که گریان بهتر
گفتم که تنم گفت که او نیکو نیست وان شخص که او بدست بیجان بهتر
گفتم که تنم گفت برون در ماست گفتم که دلم گفت که اندر خور ماست
گفتم جانم گفت که یاریست قدیم ما در بر جان و جانت اندر بر ماست
گفتم که تنم گفت که او رانده ماست گفتم که دلم گفت که او خوانده ماست
گفتم جانم گفت که یاریست قدیم ما در بر جان و جانت اندر بر ماست
گفتم که تنم گفت که او رانده ماست گفتم که دلم گفت که او خوانده ماست
گفتم جانم گفت که او سلطانست بر تخت رضا بسلطنت شانده ماست
گفتم که تنم گفت که دستنی کم گیر گفتم که دلم گفت که خونی کم گیر
گفتم جانم گفت که از بحر دلم عشیم و الف و حرف نونی کم گیر
گفتم که دلم گفت که خرسند منست گفتم جانم گفت که پیوند منست

گفتم که تنم گفت جدا خواهم کرد — بند از بندش اگرچه در بند منست

گفتم که دلم گفت که او دیوانه است ،، — گفتم جانم گفت که او ویرانه است

گفتم که تنم گفت که هرگز نشود — با وصل من آشنا چو او بیگانه است

گفتم که دلم گفت که پر غم کنمش ،، — گفتم چشمم گفت که پر نم کنمش

گفتم جانم گفت اگر در بازی — با وصل خود آشنا و محرم کنمش

گفتم که دلم گفت که او دیوانه است ،، — گفتم عقلم گفت که او دیوانه است

گفتم جانم گفت اگر در بازی — افتاده و سوخته بی پروانه است

گفتم که دلم گفت که مجنون کنمش ،، — گفتم که تنم گفت که بیرون کنمش

گفتم چشمم گفت اگر در نگرد — سوی رخ هر نگار پر خون کنمش

گفتم که تنم گفت سگ کوی منست ،، — گفتم چشمم گفت فراروی منست

گفتم که دلم گفت گشادش مطلب — یعنی که دل تو بسته موی منست

گفتم ز رخ ار پرده بر اندازی به ،، — نوری بدو دیده ام در اندازی به

گفتا که ز سر کلاه می اندازی — سهر چو منی اگر سر اندازی به

گفتا که مرا بلطف خود یاری کن ،، — در حق من خسته نکوکاری کن

گفتا که اگر وصال من میخواهی — اندر شب روز بر درم زاری کن

در شوق و تمنی و طلب و اضطراب

درد سر مرا ز دوائی نرسد — پای طلبم به هیچ جائی نرسد

گفتم که رسم بوصل او عشقش گفت — وصل سلطان بهر گدائی نرسد

آنکس که ز شوق در دلش باشد بوی ،، — یک دم قدمش نیارد از تک و پوی

از بهر وصال لیلیش چوگان وار — دارد سر خود همیشه مانند گوی

سر بر در معبود نهادن چه خوش است ،، — بر خاک درش چو سگ نهادن چه خوش است

با ناله زار و آه آتش انگیز | سیلاب ز دیدگان فرو راندن چه خوش است
〃 شوق تو بدل بحد و اندازه شده | وز یاد تو زندگی جان تازه شده
خاتون هند بنده را برخسار | فضل و کرم تو بهترین غازه شده
〃 آنکس که بدل محب ترسان باشد | اندر طلبش همیشه پویان باشد
در دادن جان ورا چو فرمان باشد | بد بهر خوشی اگر چه صد جان باشد
〃 جانی که فدای خدمت جانانست | ان جان فدایرا هزاران جانست
صد جان دادن برای او آسانست | زیرا چه وصال او بجان ارزانست
〃 من جان عزیز خود بجانانه دهم | از غایت خوشدلی محبانه دهم
جانانه ز من چو جان من بپذیرد | گر جان دگر بود شکرانه دهم
〃 ای مرد برو زنده ازجهان دل برکن | چیزی که حجابست ازان دل برکن
تا جان ندهی وصال او کی یابی | چون حال چنین است ز جان دل برکن
〃 خشکیده غم تو در گل مشتاقان | وز شوق تو درد حاصل مشتاقان
بی وصلت تو که قوت جان خرد | اندر قلق و ضجیج دل مشتاقان
〃 ای جان جهان واله دیدار توام | حیران مانده ز شوق رخسار توام
روئی چو مه از پرده برون آر که تا | در تو نگرم که عاشق زار توام
〃 ای کشته ستانه تو بالین سرم | بی لقمه ازین در تو کی برگذرم
در لقمه نمیدهی بدین درویشک | یکبار بگو که زاستر شو ز درم
〃 تا بسته شدم چو مرغ در دام تو من | در لب بدم فاخته سان نام تو من
یکبار مرا ز خشم دشنام بزن | تا جان بدهم بهای دشنام تو من
〃 ای گشته خجل ز روی تو شمس و قمر | من کرده بهای تو بکوی تو مقر
اگرم ز سر رضا نگوئی سخنی | یکبار ز راه خشم و ز من بنگر

رباعیات

ای دوست به پیش تو در منزل من　　ور می نرسد بخدمت آب و گل من
اندر تن من آنچه عزیز است شریف　　همواره به نزد تست یعنی دل من

،، چون مشتاقان ز شوق مدهوش شوند　　اندر ره جست و جوی هر یک بدوند
بیچاره کسی که او بماند تنها　　در گوشه زراه و جمله یاران بروند

،، من کوی ترا ترک نگیرم ای دوست　　یا آنکه ز شوق تو بمیرم ای دوست
هر جان و دلم هر آنچه دانی بکن　　از دیده و سر همی پذیرم ای دوست

،، تا چند مرا الم سپاری ای دوست　　در کوی فراق خود گذاری ای دوست
من چون تو کسی دگر ندارم چکنم　　زان می کشم از بهر تو خواری ای دوست

،، بر تخت جلال با شاهی ای دوست　　من سوخته را بپست و پناهی ای دوست
یکبار مرا بگو که من زان توام　　انگاه بکن هر آنچه خواهی ای دوست

،، از هجر تو روز و شب حزینم ای دوست　　بی وصل تو همواره حزینم ای دوست
از گریه و ناله وا نمانم هرگز　　تا روی چو ماه تو نبینم ای دوست

،، همواره ترا همی ستایم ای دوست　　مهر تو بدل همی فزایم ای دوست
تاریک شود جهان روشن بمن　　روزی که بکوی تو بیایم ای دوست

،، من عشق ترا اختیار کردم ای دوست　　بفزای همیشه رنج و دردم ای دوست
از تیغ اگر سرم ز تن برپیدی　　از کوی تو من باز نگردم ای دوست

،، مانندهٔ چوب خستهٔ تیشش توام　　یک لقمه مرا بده که درویش توام
خواهان توام مکشم از تیغت　　گر می کشم بکش که در پیش توام

،، ای نام تو انس جان و آرام دلم　　یاد تو شکر ریخته در کام دلم
سه نعره زند از سر مستی جانم　　تا خورد شراب شوق از جام دلم

،، از شوق تو چون جامهٔ تن پاره کنم　　در گریه و در نعره زدن پاره کنم

آن به لحظه من دل شده کز تو انم ... آن سینه بجای پیرهن پاره کنم
دل از سر شوق یاد دلدار برد ... جان از زو دیدن دیدار برد
من خسته جگر بجان ره ام بی رخ یار ... کو آنکه مرا بخدمت یار برد
چون می شنوی ناله زار و زیرم ... در یاب که من بی تو زغم می میرم
با من سخن تلخ بگو یکباری ... تا تلخ ترا بجای شیرین گیرم
چه عجب از شبنم ز فرقت میرد ... با خسته دلم ز هجر وصلت میرد
من چاکر آن کسم که از غایت شوق ... پیش در یار در محبت میرد
ای عشق تو راحت دل مشتاقان ... از شوق تو لب بسته گل مشتاقان
ای مهر چیوه بخش جان بر در تو ... هر دم مرگ است حاصل مشتاقان
در چشم مدام است نم مشتاقان ... در سینه همیشه است غم مشتاقان
این زار و نزار با کسی گویم چیست ... از فوت وصال ماتم مشتاقان
دل از لف نار شوقت آمد در جوش ... جان از سر بی خودی بر آورد خروش
من سوخته فراق از تنهائی ... چون میگریم بی تو که گوید خاموش
رنجی که ز هجر تست در بر کشمش ... دردی که ز درد تو بود در کشمش
گر دیده ز دیدار تو محروم شود ... انگشت کنم بدیده و بر کشمش
در سینه من چو اشتیاقت آمد ... بی وصل نصیب من فراقت افتاد
دادی همه را بار و مرا هی ندهی ... اندر حق من چه اتفاقت افتاد
گر باشد اندوه حام از معشوقه ... راحت بود آن ندام از معشوقه
هر چیز که معشوقه کند بر عاشق ... عاشق بکشد تمام از معشوقه
قومی بهدست رسیده از عالم شوق ... در گردن خود ز عشق انداخته طوق
یک جوق بعد ز فرقت یافته جا ... در کوی ستاده باز آن دیگر جوق

ایضا

بی تو بخروش هیچ گوشم پیوست … در عمر گذشته در فسوسم پیوست
از بس که ترا بجان و دل دارم دوست … گر دست بود پای تو بوسم پیوست

〃

با آنکه ز بی لبی ز شوقت بگریست … بشنو نه بگفت کس که این گریان چیست
بالیت که بنده در هوایت میرد … کانکس که بمرد از برای تو بزیست

〃

ای از دل و جان و دیده خواهان تو من … وی از پی اشتیاق جویان تو من
با آنکه مرا نیست اندر همه عمر … هر روز هزار بار گریان تو من

〃

ای ذکر جمال تو بهر انجمنی … وی از غم تو بهر طرف ممتحنی
ور دست کشی نقاب بگشای ز روی … بلیشت مرا بگوی با من سخنی

〃

یک کس ز غم تو در گدائی مرده … ور عشق تو کس بپادشاهی مرده
مپسند که گویند مرا از پس مرگ … بی وصلت یار دور جدائی مرده

〃

عشاق درت الا فجر از غم نرسند … بار تو کشند و اندر آن غم نزنند
از شوق لقای تو که در دل دارند … شبها در از چشم بر هم نزنند

〃

آنم که ز بیم فرقتت لرزم … بر بوی وصال کار غم سهی ارزم
گر در دو سرا همرهی بدان شاد شوم … گویم باری بدرد سری ارزم

〃

ای عقل بگوی پرورش را بی هون … گر چه بزنند ترا نکو نار سی هون
از جمال خسته زبان تو نیز نکوی … هر نامه دل آن ساعی تو بلبهاری هون

〃

آنانکه شراب شوق تو نوشیدند … سرمست شدند و جامه بخرد شیدند
جان از پی شکرانه بدادند از آنکه … تشریف بجسم ز حق پوشیدند

〃

مردی که بجست و جوی آید از درد … فقر و مرض و موت گزیند آن مرد
چون نفس بدین سه چیز مقهور کنند … شاید که رسد بقربت خالق فرد

〃

چون از غم تو بکاسه دلبر خوریم … تا بو که ز شاخ وصل تو برگ خوریم

ما را تو بجو و در رسان ورنه برگو
تا بی تو ز هجر شربت مرگ خوریم
چون چشمه چشم پر نم دریا نیست
چون قطره دیده لولو لالا نیست
از آتش شوق تو دلم در سینه
می سوزد و لیک دود آن پیدا نیست
یاری که بغم پشت مرا خم داده است
شوقش مژه چشم مرا نم داده است
دلها میان سینه پنهان دارد
کآوازه دلبری بعالم داده است
بار غم ار همیشه برداشتمی
تاج طرب و فرح بسر داشتمی
از کوی خودت بداری مشتی خاک
گر چهره ز شوق من چو زر داشتمی
در سینه ز شوق آتش افروز منم
چون دنگری همیشه در سوز منم
گر خون بارم ز دیده پیدا زانکه
محروم ز وصل یار امروز منم
یا لیت ز کوی تو مرا گرد رسد
چون در خور خارم ز کجا ورد رسد
درد تو چو به از هزار درمان باشد
درمان چکنم گر ز تو ام درد رسد
از جان شده ام من تو جانا تشنه
بی وصل تو مانده ام بهر جا تشنه
گفتی که برو تشنه ز کویم سی
چون باز روم از لب دریا تشنه
ای قربت تو آب خور هر تشنه
هجر تو فزوده تشنگی در تشنه
من تشنه دیدار تو ام رخ بنمای
بخشای ز روی کرمت بر تشنه
از دیده چو شورابه روان کن خون را
وز اشک مدد فرستم جیحون را
همواره ز اشتیاق می جامه دری
جامه چه دری بدر دل محزون را
پیش درت از دیده لآلی بدهم
وز چهره زر و زرینه خالی بدهم
در زلف تو یافتم دل گم شده را
گر بپذیری جان به حلالی بدهم

در شوق

می خشک شود کشت دلم ابر کجاست
شیر تحسنم می برد ببر کجاست

بی وصل حبیب بسر رود عمر هنوز
چندین میگوید که صبر کن صبر کجاست

در سینه ز شوق یار آتش پر کن
وز هجر چو باد خاک ره بر سر کن

رخسار تو نیکوست ولی خشک است
از آب دو چشم خویش نیکوتر کن

دل سوخته جز بشوق و تاب مباش
گر مشتاقی ساختهٔ خواب مباش

هر لحظه قدم نه اندر ره او
تا تشنهٔ شاگرد رسن تاب مباش

قومی که ز شوق کعبه بشتابند
بگذاشته آسایش نان و خوابند

آن طایفه را چه پایه شادی باشد
روزیکه وصال کعبه را دریابند

در انتظار

جان خسته ز عشق یار ماندم چکنم
دل داده و بیقرار ماندم چکنم

عمرم بامید دیدن دیدارش
بگذشت و در انتظار ماندم چکنم

من سوخته از سرشک نارت ماندم
پا خسته ز زخم نوک خارت ماندم

یاران بمراد خود رسیدند ولیک
من شیفته دل در انتظارت ماندم

ای گنج جمال نیش مارم منمای
وی گلبن حسن نوک خارم منمای

تا چند در انتظار رویت باشم
بردار نقاب و انتظارم منمای

چون در غم هجر یار عمرم بگذشت
گویی که میان نار عمرم بگذشت

بودم بامید وصل او عمر دراز
دردا که در انتظار عمرم بگذشت

ای یار و زین دیار یابم وصلت
فی اللیل او النهار یابم وصلت

من کشتهٔ تیغ انتظارت برهم
گر از پس انتظار یابم وصلت

نادیدن آن نگار مرگی دگرست
آری غم هجر یار مرگی دگرست

مردم ز پی وصال محبوب انگه
هر لحظه در انتظار مرگی دگرست

دائم چو ز تو کلام جان پرور گوش
بشنود گرفت لذت دیگر گوش

دو گوشش نهاده منتظر ماندم من   آواز تو امروز نیاید در گوش

در استغاثت

ای مشتاقان که شوق مولی دارید   وندر شب و روز روی دل می آرید
آندم که شما اندرش بار بود   مرا خسته را فرو مگذارید
ای راه روان دین که ره می سپرید   مردانه ز دون یار بر می گذرید
ای توشه بمانده ام مرا مگذارید   من سوخته را ز لطف با خود دارید

فنا و بقا

عشقت ز پس تو پیش هم بزیم   وز بی تو حیات گیرم هم بزیم
مردن من از پی تو زیستن است   اندر غم تو اگر بمیرم بزیم

تو ای دوست

تره تر ز جهان می بینم   آرایش باغ و بوستان می بینم
گر چنین است که جان مرا نیست   چون در تو کنم نگاه جان می بینم

در سماع و رقص

گوینده چو نام دوست را یاد کند   غمگین دل مشتاق بدان شاد کند
ز ذکر حبیب شوق افزون گردد   مشتاق زند نعره و فریاد کند
قوال چو نام دوست آرد در قال   مشتاق زند نعره چو گردد بیحال
چون ذکر وصال بشنود از قوال   آنگاه کند رقص بامید وصال
ز شوق چو در سماع راسی بزنیم   با زیر ترانه خشک تا سی بزنیم
جویان تو ایم چو بیابیم ترا   فریاد کنیم و دست و پای بزنیم
وا از حزن چو برست گوینده   وز خلق سماع ترشد گوینده
ز دیده ما گهر شد گوینده   وز سینه ما شور شد گوینده

ای آنکه تو در مجلس ما می خندی | چیزی نبری ز ما تو تا می خندی
هنگام سماع خون گری از دیده | در وقت گریستن چرا می خندی

در جمع رجال هر کرا شوق بود | از درد بگردنش طوق بود
هنگام سماع چون شوق پدید | کی خندد آنکه صاحب ذوق بود

از ذوق نشاط چون زنم رای سماع | در حال بیابم ذوق طربهای سماع
در حرف نگنجد و نیاید به بیان | آن صدق که بیرون ز اندازهای سماع

در وقت سماع ناله بر می آرم | وز سوز دل آب دیدگان میبارم
گویم بپشت که ناله و گریه ز چیست | من ماتم عمر خویشتن میدارم

مائیم که از بیم خدا میگریم | بر معصیت و جرم و خطا میگریم
نی نوحه کنند پیش ما قوالان | چون مرده نشسته ما میگریم

شخصی که ورا نه با صلاحست و سماع | او را نه وداع سفاحست سماع
وانکس که تنش مرده دل زنده بود | آن مرده زنده را مباحست سماع

قول و غزل از برای قومی شنوم | وز دوستی و هوا حق می شنوم
من ناله چنگ نای هیچ اهم از آنکه | زین هر دو همه ثنای حق می شنوم

ای چنگ تو بسیار ثنا میگوئی | بینالی و بس زار ثنا میگوئی
من گوش بهر تار تو میدارم زانکه | حق را تو بهر تار ثنا میگوئی

از نوحه‌های ناله زار شنو | وز زیر و بمش حدیث اسرار شنو
از ناله چنگ نغمه تارش بین | پس حمد و ثنا ز هر تار شنو

از بار سماع راحت جان منست | آرام ده دل پریشان منست
زان شوق خدا میفزاید بسماع | زین روی سماع نور ایمان منست

چون وقت سماع ذوق پیدا آید | دلهای جوانان ز طرب بر باید

از اهل نفوس کم کند نقصانی ‌‌ ‌ ‌ در اهل قلوب صد عوض بفزاید

تا حکم سماع را بدانی در حال ‌ ‌ ‌ در حرمت و حل او سخن گفت جلال
اصحاب نفوس را حرامست سماع ‌ ‌ ‌ ارباب قلوب را حلالست حلال

بر تارک جان سماع چون تاج بود ‌ ‌ ‌ بر دوش دل حزین چو دواج بود
از احمد خجسته بشنو ای زمزمه جوی ‌ ‌ ‌ هر مردان را سماع معراج بود

از نفس خود انقطاع باید ما را ‌ ‌ ‌ بی تفرقه اجتماع باید ما را
چون هست سماع فرح شوق حبیب ‌ ‌ ‌ تا جان باشد سماع باید ما را

ارزنده فرحت و سرورست سماع ‌ ‌ ‌ بخشنده روشنی و نورست سماع
ارباب صلاح را چو جان نزدیکست ‌ ‌ ‌ وز اهل فساد سخت دورست سماع

آئینه زکوی ذوالجلالست سماع ‌ ‌ ‌ زان بوالعجب و غریب حالست سماع
هر صاحب نفس را حرامست ولیکن ‌ ‌ ‌ همواره بر اهل دل حلالست سماع

مولی طاها از و بپاست بادا ‌ ‌ ‌ هر لحظه و هر لمحه سلامت بادا
چون هست سماع از شکر شیرین تر ‌ ‌ ‌ همواره چنین شکر کرامت بادا

بر یاد حبیب خود تمامست سماع ‌ ‌ ‌ در هر مجلس که اهل کرامست سماع
در حب زنی و کودکی در دل تست ‌ ‌ ‌ بر نیت آن جمله حرامست سماع

در رقص

چون من بامید دوستان دست زنم ‌ ‌ ‌ شاید که جریده و بجان دست زنم
روزی که مرا بار دهد گویم پای ‌ ‌ ‌ وز راه طرب رقص کنان دست زنم

در وقت سماع دلکش روح افزای ‌ ‌ ‌ آرنده وجد رقت و غم فرسای
که دست همی زنم بیاد محبوب ‌ ‌ ‌ گاهی بامید وصل میکوبم پای

تمّ والسلام

ای آنکه بقالب تو بهتر جانست   واند ز صدف عمر تو گوهر جانست
زنهار بکوی عاشقی گام مزن   ما دانم که مر ترا نظر در جانست

ای جان و جهان ز بهر تو دارم جان   بی تو بجهی دگر نسپارم جان
آنکس که وصال تو بجان نتوان یافت   گر بهر پری بجد مشت آرم جان

گر می زنی از سرکشی بدین شیفته تیغ   گر تیغ تو ای نگار سر نیست دریغ
تیغ تو چه مینع و روی تو چه مهر   چون می کشیم مهر برون آر ز تیغ

ای دل ز پی یار جگر خواری کن   وی دیده تو بر در من گهر باری کن
ای تن تو اگر سگی کویش خواهی   بر روی دل و جان و دیده ملیها نید کن

تا چند ز حیل بستیزی آخر   ور پیش نکو خواه گریزی آخر   بجای ندا
در مجلس ما چون ننشینی امروز   چون از سر موی نخیزی آخر
بند بپذیر ز نیک خواه خود پند آخر   رفتن بهوای نفس تا چند آخر
وابسته موی مانده بچون زنان   مردانه برون آی ازین بند آخر

تا چند پس مراد و مطلوب دوی   از حرص هوس کنون پشیمان نشوی
چون موی سر تو پای بند شد است   پا بند گران چگونه در راه روی

زنهار غم موی پریشان نخوری   در حلق کنی موی غم آن نخوری
یک موی اگر بنانت افتد ناگاه   تا موی زنان تکلفی نان نخوری

در موی چو گفته ام سخن بسیاری   بپذیر ز عقل پند چون من یاری
بر خیز و براه حق سر اندازی کن   انداختن موی چه باشد باری

تیر غم تو تیر بلا پیکان است   وین تیر ترا هدف دل حیران است
می تیر کند باز غمت پیکان را   اینک جانم اگر نظر در جانست

حلاج که گرد سینهٔ دل در صحرا — چون پنبه ز دانه جان او گشت نوا
بر کشتن او ز روی معنی دادند — ارباب حقیقت و شریعت فتوی

آن یار که بندگان به از من دارد — من شیفته را اگر سگی انگارد
باآنکه درون درنخواند آخر ره — گه گه بسر کوی خودم بگذارد

چون جمله شناسند و بدانند مرا — نازارم اگر چه سگها برانند مرا
ای یار به کوی خویشتن جایم ده — تا بو که سگ کوی تو خوانند مرا

بی تو سر زدا از دیدگان خون پاشم — رخساره خود بناخنان بخراشم
من در خور وصل نیستم میدانم — گر بگذاری ستاده بر در باشم

تمنی وطلب

شد بهر تو دلیستس درین ریش نگر — جان می خواهد ترا ببیند یکسر
درویش توام ستاده ام در کویت — از راه کرم بسوی درویش نگر

من شیفته دل که طالب دیدارم — هر دم به ره تو و تماشا می ام
دریاب من خسته نظر کن بکرم — کز یک نظرت جمله برآید کامم

من خسته بیکر یک نظرت میخواهم — وین بخشش تو بیش درت میخواهم
کام دل من تلخ شد از زهر غمت — ذوق شکر چون شکرت میخواهم

چون درخور نوش نیستم پیش فرست — هر دم دردی برین دل ریش فرست
ای پارهٔ استخوان که در کو فگنی — از راه کرم پیش سگ خویش فرست

عشاق ستاده پیش در داری تو — مشتاق بهر کوی و گذر داری تو
آنانکه در طلبت چنین محجبان باشند — سوی چو منی کجا نظر داری تو

آنی که ملاحت دگر داری تو — واندر سخنان ذوق شکر داری تو
خواهم که ترا سیر ببینم در عمر — از روی اگر نقاب برداری تو

گاهی باشد که من پیامت شنوم ٭ روزی باشد که من سلامت شنوم
آنوقت چگونه باشد ای یار که من ٭ دیدار تو بینم و کلامت شنوم

مردم ز غمش خیال او بنماید ٭ وان چهره مه مثال او بنماید
طاقت برسید و قوت صبر نماند ٭ یکبار مرا جمال او بنماید

هر لحظه ز تن فغان برآید بی تو ٭ آه از دل ناتوان برآید بی تو
بگذشت مرا عمر و ندیدم رویت ٭ مپسند مها که جان برآید بی تو

ای مه ز ورای پرده در من بنگر ٭ یک ره ز ورای پرده در من بنگر
گر پرده ز پیش برنگیری باری ٭ گه گه ز ورای پرده در من بنگر

ای بسته دلم چو پرده آوازم ده ٭ وی عقل اسیر کرده آوازم ده
در آرزوی یک سخنت بیباشم ٭ یکباره ز ورای پرده آوازم ده

رنج تو کشیدن آرزو میکندم ٭ درد تو چشیدن آرزو میکندم
اهلیت دیدنت ندارم لیکن ٭ صوت تو شنیدن آرزو میکندم

گر دل ز غم یار مشوش باشد ٭ گر سینه ز هجر او پر آتش باشد
چون حال من خسته چنین است مدام ٭ گر یار مرا یاد کند خوش باشد

آنشب که مرا به کوی تو ره باشد ٭ در چشم من این جهان حرامه باشد
با دل روزی حدیث وصلت گفتم ٭ دل گفت خوش است مر ترا که باشد

جانم که وصالت بدعا میخواهد ٭ دیدار ترا از تو خدا میخواهد
که گاه بغیرت از چه می بیند چشم ٭ لیکن همه سال دل ترا می خواهد

خواهم ز غم عشق تو حزین من باشم ٭ وز بهر تو دل خسته همین من باشم
یک بار ز بوسه کای گدای در ما ٭ تا بادشه روی زمین من باشم

یا لیت که قسمم ز گلت خار بدی یا ٭ ور گنج تو حصه ام دمم مار بدی

بیدار شدی دین بخت بد من ٭ در حضرت تو اگر مرا بار بدی

چون فرقت تو که آن عذابی دگر است ٭ هر لحظه دلم در اضطرابی دگر است
چون ذره کنم رقص اگر بنمائی ٭ آن روی چو ماه کآفتابی دگر است

می بشتابم بجان و دل سوی تو من ٭ هرگز نروم به عمر از کوی تو من
مردم ز غم تو روی بنماے مرا ٭ تا زنده شوم ز دیدن روی تو من

گاهی ز پی فراق محزون کنیم ٭ گاهی ز غم وصال مجنون کنیم
در پیش در تو باز آیم با آنکه ٭ صد بار ز کوی خویش بیرون کنیم

ای خسته ز زخم تیغ هجران تو من ٭ وز درد و عنا طالب درمان تو من
در کوی تو با امید آن می باشم ٭ تا بو که ببینم نظر زان تو من

یا لیت که با دلم محبت یار بود ٭ وز شوق تو در سینهٔ من نار بود
از غایت خوشدلی نگنجم در پوست ٭ روزیکه مرا بحضرتت بار بود

ای بگذاری ز سرکشی کو می مرا ٭ گوئی که ندیدهٔ گهی روی مرا
سوی تو چه موئیست که می آزاری ٭ اندر شب و روز از پی موی مرا

مولاے تو ام ز اندوه آزادم کن ٭ روزی بکلام خوب خود شادم کن
دانم که به فعل نیک یادم نکنی ٭ بارے بگناه و فعل بد یادم کن

در طلب

نے من ز برای این و آن میگردم ٭ نے در طلب سود و زیان میگردم
تا بو که ترا بجانبے دریابم ٭ اندر ره تو گرد جهان میگردم

ایضاً

از یا بدل دوست چو سودا آید ٭ گر طالب ماست زود بر ما آید
دریا نرود بنزد هر تشنه ولیک ٭ آنکس که بود تشنه بدریا آید

آنم که درت ترک نگیرم هرگز ٭ زیرا که فراقت نپذیرم هرگز

از هجر هیران و بوصالم بزبان // چون زنده شوم تو نمیرم هرگز

در بحر رود کسی که گوهر خواهد // معدن جوید هر آنکه او زر خواهد

وین هر دو نصیب خود برون از دل زرد // آن سوخته کو خالق اکبر خواهد

همواره نشان چشمه جوید تشنه // پیوسته بسوی حوض پوید تشنه

گویم سخن از وصال تو دم ازین // هر لحظه سخن ز آب گوید تشنه

آب از تو چو هم چنانکه در تشنه // چون چشم بی آب تو هر تشنه

چون لب دارم تشنه نیاست آبی // کی دور کند مشربه از لب تشنه

آنکس که بود عاجز و حیران تشنه // باشد شب و روز آب جویان تشنه

با آب زلالست و دلم تشنه وصل // کی صبر کند همیشه بی آن تشنه

خواهم که برین دو دیده بنشیند دوست // ابرو لب تر ز چشم من چیند دوست

سبحان الله چگونه روزی باشد // آن روز که روی دوست ببیند دوست

در کوی تو مسکینم گدای آید دوست // زیرا که بدیهر پادشاهی آید دوست

دو چشم نهاده ام بسوی در تو // یکبار اگر چهره نمائی ای دوست

تا در دل بنده غم نیادی آید دوست // سیلاب دیدگان کشادی آید دوست

گفتم که مگر بار دهی یک روزی // عمری بگذشت هم ندادی آید دوست

در قدر و جلال بی بهائی ای دوست // در حسن و جمال هم لقائی ای دوست

از غایت عشق جان هم شکرانه // در کلبه من گر بیائی آید دوست

با یاد تو شب فسانه بس باشد // ذرات تو نیم دانه بس باشد

صد شعله آتش چه زنی در دل من // گر آتش تو زبانه بس باشد

از تو شبم ستاره بس باشد // فرگنج زر تو پاره بس باشد

خاتون مرادی ندارد زیور // در ساعد من از تو یاره بس باشد

از باغ تو برگ لاله بس باشد	در مطبخ تو نیم شراله بس باشد
از مائده خلق مرا سیری نیست	از خوان تو ام نواله بس باشد
از یاد ترا کنایتی بس باشد	درگاه تو ذو بدایتی بس باشد
مقصود تو صد گواه حاصل نشد	لیکن قاضی عنایتی بس باشد
چون از پی تشنگی بکاهد تشنه	بی هیچ سخنی بتو بیاید تشنه
من وصل ترا همیشه خواهم آری	بر حق باشد که آب خواهد تشنه
از غایت تشنگی بزارد تشنه	با خشکی لب روز گذارد تشنه
آیم بسر کوی تو دم دم آری	آهنگ بسوی آب دارد تشنه
دم دم سخنی کشا و گویا بسته	روزان و شبان خلاص جو پای بسته
هر بابت که بشنود هیبت ترا	اندر ره تو بفرق پو پای بسته
هر رنج که هست می پذیرد بسته	با این همه ترک تو نگیرد بسته
من خسته که بسته تو ام می میرم	بگشای دو رخ که تا نمیرد بسته
آنم که ثنا سرای درگاه توام	وندر هوس هوای درگاه توام
در کوی تو گفته میکنم دست زانکه	من بنده چنین گدای درگاه توام
با تو منگام دعا سے خواهم	جان سجیده به بدین بها میخواهد
دانم که نیستم در خور تو	لیکن چکنم چو دل ترا میخواهد
جز جستن تو نیاید از دل کاری	این نکته چو نگزید طلب کاری
تو پادشهی و من گدای لیکن	دارم طمع وصل تو مشکل کاری
از بار غمت جدا رفتی بس باشد	در فرقت تو مرا ربی بس باشد
گفتی که مرا زنده نیابی هرگز	هر جا قلم اشارتی بس باشد
هر دم دل خود ز غمت شاد کنم	وز شوق درون سینه آباد کنم

توفیقم بخش یارب از راه کرم ‌‌ تا در شب و روز مر ترا یاد کنم
عشق تو مها کوی بکوی می کندم ‌‌ شرحی رخ تو زر و روی می کندم
بکشای نقاب و پرده برگیر ز پیش ‌‌ بنمای جمال کارزو می کندم
من مسکن و جای خود بکویت دارم ‌‌ وندر دل خویش عشق رویت دارم
از پرده برون آی که تا بنگرمت ‌‌ غم نیست مرا که آرزویت دارم
با لعل تو گوهر آرزو نیست مرا ‌‌ با زلف تو عنبر آرزو نیست مرا
مردم ز غم وصل تو در هجر از آنکه ‌‌ جز وصل تو دیگر آرزو نیست مرا
خوش باشد اگر بر سر کویت میرم ‌‌ در پیش درت ز عشق رویت میرم
ای راحت جان بنا پسند که من ‌‌ نادیده ترا در آرزویت میرم
چون دیدن روی تست رای چشمم ‌‌ بکشای نقاب از برای چشمم
تو بادشهی و خلق سر می خواهد ‌‌ از نور تو مردم گدای چشمم
کس نیست چو تو بحسن و خوبی در دهر ‌‌ تلخ است شکر بی تو مرا همچون زهر
شاید که ترا منت سلطان دریابم ‌‌ اندر طلبت میر و هم شهر بشهر
تنها که بهر سخن درت نگذارم ‌‌ من خسته بهر سخن درت نگذارم
با آنکه مرا دور کنی از در خود ‌‌ تا جان بود هم بتن درت نگذارم
با اندوه تو بدل مناجات کنم ‌‌ با محنت تو بجان موالات کنم
من خسته جگر بسگ کویت گردم ‌‌ بر شیر سیه بدان مباهات کنم
من بنده چو یافتم نشان کویت ‌‌ رو آوردم ببوستان کویت
در کوی تو افتاده از آن میبایم ‌‌ تا بو که شوم من از سگان کویت
میوه ز نهال یار کی خواهم یافت ‌‌ تشریف وصال یار کی خواهم یافت
در ظلمت انتظار ماندم افسوس ‌‌ انوار جمال یار کی خواهم یافت

ای یار اگر روز و شب اگر آیم بدرت 〃 بر نیت آنکه تا ببینم بدرت
بیرون و درون اگرچه روم از پی تو 〃 لیکن بدو دیده باز آیم بدرت

دل خسته ز هجر یار زیبا می باش 〃 وز هجر وصال در تقاضا می باش
بشتاب بگو اگرچه بشتافت گوید 〃 شایسته مانه همانجا می باش

گشته و حیران تو ام دستم گیر 〃 دل خسته ز هجران تو ام دستم گیر
هر کس به جهان چیز دگری جوید 〃 من بنده چو جویان تو ام دستم گیر

من بنده چنین خوان تو ام دستم گیر 〃 محتاج بیک نان تو ام دستم گیر
هجران تو زندان و من خسته جگر 〃 افتاده بزندان تو ام دستم گیر

هرچند مرا اندوه بسیار دهی 〃 خواهم که بهر لحظه دگر بار دهی
اندر صف عاشقان جانباز دلبر 〃 منصور شوم اگر مرا دار دهی

تا چند مرا وعدهٔ دیدار دهی 〃 وقت است که دارو به بیمار دهی
من بنده امیدوار آنم که مگر 〃 در باز کنی و ناگهان بار دهی

از گلبن وصل گر مرا خار دهی 〃 کالای نکو را بخریدار دهی
من جان عزیز خود نثارت سازم 〃 روزیکه مرا نعمت دیدار دهی

خواهم که مدام در هوایت باشم 〃 وندر همه سال مبتلایت باشم
یکبار مرا گدای خود خوان بکرم 〃 تا باقی عمر من گدایت باشم

من میخواهم که در رضایت باشم 〃 بر پای ستاده از برایت باشم
مبنی چو توئی مراد من آنست کنون 〃 تا خسته بخنجر بلایت باشم

خواهم که بجمع اولیایت باشم 〃 با رنج و غم و درد و عنایت باشم
از راه کرم حجاب برگیر که تا 〃 مستغرق دیدن لقایت باشم

گوئیم که از دوست چها خواسته ایم 〃 خوشنودی و قربت لقا خواسته ایم

در بهشت مراد او بلا و غم ما ‏ ‏ ‏ ‏ ما نیز همین غم و بلا خواسته ایم

گر زر طلبی بسال و مه کان میکن ‏ ‏ ‏ ‏ تا این تیغ بدست آوری آن میکن
ور خواهی یار دل بدو اول ده ‏ ‏ ‏ ‏ و آخر همه عمر همچو من جان میکن

با گریه و سوز و آه آیم بر تو ‏ ‏ ‏ ‏ شرمنده ز عذر و خواه آیم بر تو
بنمای مرا ز روی احسان و کرم ‏ ‏ ‏ ‏ تا من بکدام راه آیم بر تو

در دوستی خویش دل فردم ده ‏ ‏ ‏ ‏ وز بهر عطا دست جوانمردم ده
آن درد که از محبت میخیزد ‏ ‏ ‏ ‏ درمان من آنست همان دردم ده

خواهان کلیم را بخود می خوانی ‏ ‏ ‏ ‏ جویان حریم را ز در می رانی
تحصیل مراد من شود در دو جهان ‏ ‏ ‏ ‏ من سوخته را اگر ز من بستانی

بی خاک در تو زندگانی چکنم ‏ ‏ ‏ ‏ بی یاد تو عمر جاودانی چکنم
در کوی خودم جای ده از راه کرم ‏ ‏ ‏ ‏ بی کوی تو ملک این جهانی چکنم

هر عابد را قوت کردار دهی ‏ ‏ ‏ ‏ هر عاصی را مهلت بسیار دهی
یارب تو کریمی و سزد از کرمت ‏ ‏ ‏ ‏ در حضرت خود اگر مرا بار دهی

در وصال و طلب

آندم که ز نفس انفصالت باشد ‏ ‏ ‏ ‏ پیداست که بدوست اتصالت باشد
لیکن چو بدین نفس نفسی باز آئی ‏ ‏ ‏ ‏ از دولت آن وصل زوالت باشد

در مدح تو ام نظم دلآسائی خوش است ‏ ‏ ‏ ‏ در ذکر تو ام لفظ شکر زائی خوش است
بی تو نه خوش است گر بهشتی است و لیک ‏ ‏ ‏ ‏ هر جا که توئی حقیقت آن جا خوش است

با یاد تو زندگی بیار خوش است ‏ ‏ ‏ ‏ در باغ در تو خدمت خار خوش است
هجر تو اگر بسر گنج است بد است ‏ ‏ ‏ ‏ وصل تو میان حلقه مار خوش است

اندر دل شب دو دیده بیدار خوش است ‏ ‏ ‏ ‏ با گریه چشم ناله زار خوش است

تا روز نهاده سر بامید وصال ٭ بر خاک در حضرت غفار خوش است

چون هست مراد و مقصدم کوی وصال ٭ آن مهرو هم از دیده سوی وصال

گر روی وصال بینگرم بعد فراق ٭ روشن گردد دو چشمم از روی وصال

بگشای بدست مکرمت باب وصال ٭ در کام دلم بریز جلاب وصال

کاندر شب تاریک وصال تو منم ٭ حیران شده بی غرهٔ مهتاب وصال

بس خرم و دلکشست بستان وصال ٭ بس سبزه معطر است ریحان وصال

من کشتهٔ هجرم و وصالت جانست ٭ زین رو می منم همیشه جویان وصال

بنمای مرا روی دلارام وصال ٭ در کام من ریز جرعه جام وصال

تا کی نگرم ظلمت شبهای فراق ٭ محروم شده ز نور ایام وصال

خاک در تو که سر بهر دین ماست ٭ چون هم دو دیده پسندین ماست

با جان بدهیم و عاقبت نگذاریم ٭ وصلت که ز هر دو کون بگزیده ماست

نام تو فقیر را دل آسایی بود ٭ یاد تو بر و حسن طرب افزایی بود

گر سینه ز پیچ بر فلک زد شاید ٭ آنکس که بکوی تو ورا جایی بود

چون گل بشکفد دلم ز خندیدن دوست ٭ با جان تازه شود بوقت نازیدن دوست

آن خستهٔ هجر را بهنگام وصال ٭ روشن گردد دو دیده از دیدن دوست

چون طالب وصل او بکوی باشد ٭ اندر دل و جانش آرزوی باشد

من خاک کف پای کسی ام که ورا ٭ در حضرت ایزد آبروی باشد

چون وصل تو در هر دو جهان چیزی نیست ٭ در پیش سرای تو جنان چیز نیست

من جان بدهم بهای وصلت لیکن ٭ یک جان چه بود هزار جان چیزی نیست

آنکس که بدهر وصلت جانان یافت ٭ از کشتهٔ هجر بود لیکن جان یافت

ملکی که ز اقبال ورا حاصل گشت ٭ در باختن هر دو جهان نتوان یافت

از وصلت و فراقت خیزد حیات و موت ״ از بی قرب و بعدت ریزد حیات و موت
عشقت ز روی معنی غیر بیل صورتست ״ کو بهر عاشقانرا ریزد حیات و موت
خورشید سپهر بر تو کی چیره شود ״ چون چشم او ز رشک تو تیره شود
از دیدن روی تو شود روشن چشم ״ وز دیدن خورشید بصر خیره شود
محبوب اگر وعدهٔ دیدار دهد ״ از فضل عمیم و لطف بسیار دهد
اندر غم آن بمیر تا زنده شوی ״ روزی که بدیدار ترا بار دهد
مردکی که بسان من گنهگار بود ״ او در خور و شایستهٔ دیدار بود
آن سوخته هم بیابد این نعمت چون ״ رویت نه جزای فعل و کردار بود
ای درد تو برگشته دل بنده خریدار ״ وی جان شده در دام هوای تو گرفتار
دیده که نمی‌بیند در خواب لقایت ״ مانده است ز غم اشک فشان بی یار
ما را ز غم یار نباشد سیری ״ از اندک و بسیار نباشد سیری
آن روز که دیدار به بینیم همه ״ از دیدن دیدار نباشد سیری
دیدار تو این شکسته چون در نگرد ״ بی شبهت و شک دیده سیر نگرد
هر چند که بنگرد و نبارد سیری ״ خواهد که ز شوق یار دیگر نگرد
گه حلقهٔ طاعت تو در گوش کنند ״ گه غاشیهٔ شوق تو بر دوش کنند
دیدار تو بندگان چو بینند نگاه ״ انواع نعم جمله فراموش کنند
در عمر ندیده چشم مثل تو دوست ״ آری نبود کسی در آفاق چو دوست
من دوستم و تو دوستی کی باشد ״ آنم که نشیند بیک جا دو دوست
خورشید که بر چرخ روان میگردد ״ بر تیره جهان نور فشان میگردد
دانم که همه روی کشیدست از آن ״ خورشید پس ابر نهان می‌گردد
همواره دلم روی بتو می‌آرد ״ خود را بی تو زنده نمی‌پندارد

نفسی دارم که در خور وصل تو نیست
چندانکه وصال او مرا مطلوبست
هر چیز که می کند بقوت هر من
در خود بنیان از تو نشان کی باشد
اندر عوض نعمت وصلت عشاق
آنکس که بباید عزت و رفعت دوست
شخصی که ز موی سر بیابد آزاد
گرچه بمراد جانم و تا نم نیست
لیکن بوجود خویش چون می نگرم
گل کی بوی تا تو به بستان نرسی
دارم بزبان ذکر ثنا را و ترا
بی رنج و بلا ترا نیابم زین رو
خواهم بجهان گنج وطن را و ترا
تو جان منی در آئی اندر بدنم
صد فرق کنم شمس و قمر را و ترا
مقصود توئی یار توئی در دو جهان
بر لب دارم قول زبان را و ترا
چون قالب و قلب از تو دارند حیات
ای محرم راز من کجائی آخر
من بی رخ تو صبر نیارم کرد
خواهی که خدائی مر ترا باید یار

لیکن جانم وصل جمع می دارد
// خویش حسن و کلام او مطلوبست
ز وی بحشم از آنکه او محبوبست
// یار تو سلاطین جهان کی باشد
تا جان ندهند رایگان کی باشد
// سر داد برای نعمت وصلت دوست
او کی یابد نصیب از قربت دوست
// یک ذره میان غم آنم نیست
بی وصل حبیب کوئی جانم نیست
// زر کی یابی تا بدل کان نرسی
// آرم بمیان دل هوا را و ترا
خواهم بشب و روز بلا را و ترا
// آرم بزبان قول حسن را و ترا
نیکو شود هجر بدن را و ترا
// در دیده کنم جای بصر را و ترا
یکسان نهم یار دگر را و ترا
// در دل دارم ذکر ثنا را و ترا
کی فرق کند جمال جان را و ترا
بیگانه مشو چو آشنائی آخر
که گاه به نزد من نیائی آخر
یک چیز بجای آرد و هم بگذار

تا جان من هست شاکر دلها را
و ز دست زبان هیچ کسی را ما را

تا جان داری خراش و آزار مجوی
رنج دل کس ز اندک و بسیار مجوی

بی دوست چو خلق را همی آزاری
در حضرت حق عز و جل بار مجوی

بنمود بسوی کوی خود راهم دوست
چون راه کنم همی‌شنود آهم دوست

تا کی صفت بهشت گویی بر من
بگذار که من نه بهشت خواهم دوست

آنم که بشوق می‌بکاهم بی تو
زیرا چه کسی نیست پناهم بی تو

من خفته هجر هر ترا می‌خواهم
حقا که بهشت را نخواهم بی تو

مسکین دل من نیست سزای تو کنم
گر گوی جان هم برای گنجم تو

من بنده مباهات کنم گر شاید
بر تارک من همیشه پای نهی تو

من منتظر بار توام دستم گیر
من شیفته و زار توام دستم گیر

از غایت اشتیاق اندر شب و روز
خواهنده دیدار توام دستم گیر

از پای چو در فتاده‌ام دستم گیر
دل عشق ترا بداده‌ام دستم گیر

من سوخته فراق بر بوی وصال
سر بر در تو نهاده‌ام دستم گیر

دل از پی فراق محزون بینم
شیدا و سراسیمه و مجنون بینم

اندر شب و روز همی طلبم ز غم و درد
تا آنکه ورا همی طلبم خون بینم

وصالت چون جان بجسم علیل حیات
دلی فراق تو دارد ز غم مزاج ممات

اسیر هجر تو من خسته مانده‌ام در بند
ز وصل خویشتنم ده ز بند هجر نجات

گر یار مرا بلطف خود بار دهد
ملکی باشد که هر مرا بار دهد

سر بر در او نهاده می‌باشم من
شاید که ز روی فضل دیدار دهد

آنم که من خسته بسوی بینم
رخ کرده بتو باز ز روی بینم

زین گوش چه آید ز صوت شنوم
زین باز که چه خیز و از روی بینم

از نطق تو ای حبیب شکر ریزد — وز دیدهٔ من بگریه گوهر ریزد

گر جان مرا ز وصل محروم کنی — خاک در تو همیشه بر سر ریزد

چشمم ز پی هجر فراقی دگر است — بی یار بهجر و غم جفائی دگرست

وانکس که بعهد وصالش بار است — هر لحظه ورا تازه حیاتی دگرست

در فراق و هجر و غم

[illegible]

در کشور هجر پادشاهی صعب است — با شخص فراق آشنایی صعب است

آنکس که جدا مانده بود او داند — کاندوه و غم و درد و جدائی صعب است

بس با لهب است آتش دلسوز فراق — بس با لهب است سهم غم آموز فراق

تاریک و سیاه چون شب هجر است — از سختی رنج و سوز دل روز فراق

از آتش هجر تو بتابیم همه — بی وصلت تو در اضطرابیم همه

فردوس نعیم او فراموش کنیم — چون نعمت دیدار تو یابیم همه

تا کی باشم فتاده در کوی فراق — تا کی بینم بروز و شب روی فراق

گر ترک وصال تو بتازد ناگاه — من باز زنم ز دست بازوی فراق

با ظلمت غم بود شبستان فراق — محبوس مباد کس بزندان فراق

گو دست وصال تا رباید چون گوی — پیچان دلم از غم چوگان فراق

ای دوستان این سپس رای فراق — بر باد که عمر من شد از پای فراق

تا شاد شوند طالبان وصلت — بر گیرد دهر شور و غوغای فراق

دست غم تو زد بدلم تیر فراق — افگند بپای روح زنجیر فراق

گر صبح وصال تو شود نور افشان — من وا رهم از ظلمت شبگیر فراق

شد خرمن من تفرقه از باد فراق — فریاد مرا ز جور و بیداد فراق

در دهر فراق را که بنیاد نهاد — برکنده و پست باد بنیاد فراق

ای جدائی عجب بلای تو　　که میان دو کس درآئی تو
این چنین با محبت کجای تو　　که میان دو کس درآئی تو
تا داغ غم عشق تو ام مهر فراق　　محبوس شدم مجلس سپهر فراق
از شربت وصل کام من شیرین کن　　در حلق من است تلخی زهر فراق
دل بی گل تو خسته خار اولی تر　　بی گنج تو جان خورده مار اولی تر
آنکس که بوصلت تو منصور نشد　　حلاج صفت بر سر دار اولی تر
از هجر تو قامتم دوتا اولی تر　　وز شوق تو تن بسان کاه اولی تر
روئی که نشد سرخ ز وصلت بجهان　　بی وصل تو آن روسیاه اولی تر
در سینه من نار تو افروخته باد　　وز شعله آن نار دلم سوخته باد
گر دیده من طالب دیدار تو نیست　　از سوزن هجران تو بر دوخته باد
حسن تو مرا شیفته و زارم کرد　　عشق تو حزین و خجل و خوارم کرد
در هجر چگونه سالها باشم من　　چون بی تو دمی صبر نه یارم کرد
تا کی رخ شام بی دلالت بینم　　پیشانی صبح بی وصالت بینم
در ظلمت شبهای فراقت ماندم　　روزی باشد که من جمالت بینم
من سوخته کز بخت نه ام برخوردار　　گفتم که مرا بار دهد روزی یار
می ریزم آب چشم و می نالم زار　　با این همه بر درش نمی یابم بار
تا دوری هجر گشت آرام دلم　　تاریک تر از شب است ایام دلم
از درد فراق کان بپایان نرسید　　جان میبرد و کجاست آرام دلم
از غصه غمم ندا بسپهر رسید　　هر طالب عشق را ازین بهره رسید
چون شربت وصل یار ناچشیدم　　لطفی نکند و هر مرا زهر رسید
آنگه که دلم ز عشق محزون باشد　　چشم تر من بسان جیحون باشد

محبوب دلم چو مرا نپرسد هرگز
با من غم و درد او قرین بسیار است
گفتی تو مرا چرا چنین غمگین
بی نور دو دیده در زحم سبی تو
زین پیش مرا اگرچه نپرسیدی لیک
تاری چو شب است در فرقت روزم
من خسته چو بهر سوختن آمده ام
کی بود که چشم من گهر بارنشد
باران مرا ز دود پدر که بپردند
دردا که بدست هجر مضطر ماندم
یاران مرا بصد رفت شتافتند
از هجر تو من در آشنا شم همه سال
من رحمت و صلت و نیابم یک روز
سختا ی بیرون لستی و بیچاره گیم
آواره شدم بوصل نکشیم ده
من بنده که درد از عشق زاده شدم
چون برد محبوب شد یار مرا
من خسته که اندرین جهان گم ده شدم
جان مشکا صد هیشتی و صلت دوست
من بنده که درد از محن زاده شدم
اندوه و حزن همه شود دور ز من

انصاف بده که حال من چون باشد
// اندر ره او مرا چنین بسیار است
بی او که همی زیم همین بسیار است
// همواره بدست غم اسیرم بی تو
در یاب کنون که میمیرم بی تو
// گو وصل تو تا از چراغ افروزم
با گریه چشم وآه دل می سوزم
// کی بود که دل ز هجر او کار نشد
یک قرن گذشت هم مرا یار نشد
// با ناله زار و دیده تر ماندم
من خسته جگر ستاده بر در ماندم
// بی تو ز مراد خویش طاقم همه سال
نالنده ز محنت فراقم همه سال
// بی تو که کند یاری و غمخوار گیم
گر دست فراق گشت آوار گیم
// گویی که برای هر بلا زاده شدم
یاری من خسته دل چرا زاده شدم
// با اندوه و درد توامان زاده شدم
گویی که بر کاهش جان زاده شدم
// گشتند همیشه شاد که من زاده شدم
گویی من خسته با حزن زاده شدم

احمد چو به وصل یار دلبر برسید ‌ ‌ ‌ عیشش بکمال از ره هجرودش بچشید
از غایت بیخودی در افتاد ز پای ‌ ‌ ‌ موسی چو جواب لن ترانی بشنید
من خسته به هجر فتادم چه کنم ‌ ‌ ‌ وز نعمت وصل یار طاقم چکنم
چون طلعت دوست می نه بینم هرگز ‌ ‌ ‌ در رنج و غمم و در اشتیاقم چه کنم
از آتش غم دلم کبابست کباب ‌ ‌ ‌ وز هجر دو چشم من پر آبست پر آب
چون وصلت محبوب مرا حاصل نیست ‌ ‌ ‌ نزدیک من این جهان خرابست خراب
درها نگرید و چاره غم سازید ‌ ‌ ‌ وز سوزش ما دو دیده پر نم سازید
ما خسته زخم خنجر انیسم ‌ ‌ ‌ ما را ز وصال دوست مرهم سازید
من خسته که از هجر شدم شیفته حال ‌ ‌ ‌ میریزنم آب دیده بر بوی وصال
از بهر بهشت کی پرستم حق را ‌ ‌ ‌ حق از برای حق پرستم همه سال
جان بردی و درد هجری آشامد ‌ ‌ ‌ تا کار غم عشق بکجا انجامد
می گویندم که صبر کن بی دلبر ‌ ‌ ‌ من چو نه کنم دلم همی آرامد
اندر دل و جان سوختگی دارم من ‌ ‌ ‌ روزان و شبان سوختگی دارم من
در روز الست و هم از عشق بسوخت ‌ ‌ ‌ امروز همان سوختگی دارم من
تا عشق تو روی خود نمودست مرا ‌ ‌ ‌ شوق تو میان دل فزودست مرا
در کوچه گذاشتی من مسکین را ‌ ‌ ‌ هرگز ز تو این طمع نبودست مرا
احمد بدرت آمده سوی که رود ‌ ‌ ‌ زینجا بدگر جای بسوی که رود
در کوی تو بار گر ملیحان نیابد ‌ ‌ ‌ این عاصی بیچاره بکوی که رود
از یار جدا بمانده امروز منم ‌ ‌ ‌ از درد فراق او همی نعره زنم
در باز نمی کند مگر از ره لست ‌ ‌ ‌ در دهر کسی هست که گوید سخنم
با هجوران درد هجر پیوست گریست ‌ ‌ ‌ بنهاده ز سوز بر جگر دست گریست

وصال برای آیا بی نگری — آن کس شنیدی که عاشقی بشنو بگریست

آنکس که جدا ماند ز دلبر بگریست — از هجر زبان و دست بر سر بگریست
چون گوهر وصل یار ناگه گم کرد — خونابه ز دیده بهر گوهر بگریست

مهجور ز هجر یار گریان باشد — وز غایت درد هجر نالان باشد
آنکس که ز وصل یار محروم شود — شاید که شب و روز پریشان باشد

چون یار برفت حسرتش برد مرا — بی وصلت او صبر نیازرد مرا
من در خور جانفشانی نمیدانم — خرسند شوم اگر بدید ورد مرا

چون یافتن کام نباشد در هجر — جز سوزش و غم نباشد در هجر
این گریه و اضطراب این بیش مرا — زان است که آرام نباشد در هجر

مهجور مباد در جهان هیچ کسی — زیرا که ز هجر میرسد رنج بسی
بی وصلت یار مطلب جان بی تن — غمخواره کجا که دل دهد یک نفسی

از هجر شکستن و درستی دو نهج — باید که کشی بروز و شب محنت و رنج
نادر باشد که مقبلی در راه — ناگاه فرو شود سر پای بگنج

مهر تو رهی بجز در دل ننهد — کین نفس گلست بس بر گل ننهد
هر دل که در و مهر تو باشد آن دل — با مهر تو کس بهر دو منزل ننهد

تا درد مرا وصل تو درمان نشود — دشواری فرقت تو آسان نشود
چشمم چو ترا همیشه نبیند هرگز — انصاف بده چگونه گریان نشود

من بنده اگر نعمت قربت یابم — گویی که هزار گونه نعمت یابم
دانم که من از برای آن خوش شوم — تا در شب و روز درد فرقت یابم

فریاد کنان ز درد هجران میکرد — وز غایت شوق یار گریان میکرد
ای پور خطیب بو که روزی بسر — تا جان بدهی در پی جانان میکرد

چون یار نداد هیچ وقتم باری
بر جان و دلم بماند زین غم باری
وصلش چو نیافتم کنون خوش باشد
در فرقت او اگر بمیرم باری

آن روز که ابر و برق و باران باشد
غم در دل هجور هزاران باشد
کی شاد شود به برق و باران و سحاب
آنکس که ورا فراق یاران باشد

یک شخص برای بادشاهی زادند
یک کاسه از بهر گدائی زادند
من سوخته چون وصل بدیدم همه عمر
دانم که مرا بهر جدائی دادند

ای دل چو سفت خویش طاقی امروز
فریاد کنان ز اشتیاقی امروز
کم کرده شیوه و تلخی مرگ چشان
یعنی ز وصال در فراقی امروز

شور است عظیم آب دیدند فراق
تلخست چو زهر شکر و قند فراق
صعب است فراق من چنین میگویم
کز یا در مرگ زاد فرزند فراق

گشتم ز تو آواره بتو چون نرسم
من مفلس بیچاره بتو چون نرسم
منصور رسید از سر دار بتو
بی دار چو منصور بتو چون نرسم

ماندم ز تو هجور بتو چون نرسم
من خسته نزند هجور بتو چون نرسم
گفتی تو مرا که نفس بگذار و بیا
با نفس اماره بتو چون نرسم

خواننده تو لب و زبانی دارم
خواهنده تو دلی و جانی دارم
در رسته بازار فراقت تو تو
بی سود وصال تو زیانی دارم

همواره دل حزین من پر جوش شد
جانم شب و روز و سال و مه پر جوش شد
کان یار چو بخرید مرا از در لطف
نیکو باشد کزین سپس نفروشد

امروز منم شیفته و بیچاری
بیچاره و درمانده و در هم کاری
گر پرسندم تو کیستی حال تو چیست
گویم که یکی غم زده بی یاری
از بیش غمت فراز نتوانم کرد
هجران تو اختیار نتوانم کرد

[illegible]

یا لیت که این فراق و هجران بنهی
تا بهره من ز رنج فراوان بنهی
گر بار دهی مرا بنزدیک حبیب
کاین خسته دل پریشان بنهی

خرسند نباشد چه شکیبست
هر پای که جاست لائق زنجیرست
من طالب وصل و مرا امید او
در عالم هجر شکسته تقدیرست

نمود مرا وصال خود دلبر من
دردا که فراق بود اندر خور من
شد عمر بسر هم به درش یار نشد
از هجر چرا زاد مرا مادر من

از هجر حبیب جامه در نیل بریم
در دیده ز درد و سوز او میل کشیم
تاریک شدست دل اگر یابیم
در حجره او از وصل قندیل کشیم

خود را ز غمت چو پشه بر پیل زنیم
در دیده ز نادیدن تو میل زنیم
از فوت وصال تو مصیبت زده ایم
رو کرده سیاه و جامه در نیل زنیم

پایم ز پی هجر تو در گل مانده
کارم ز پی قرب تو مشکل مانده
من بی تو شدم دور از روی وصلت
وان آرزوی وصل تو در دل مانده

از هجر ببین چه خستگیها دارم
بی وصل نگر چه شکستگیها دارم
زین روی که یار می نیابم بر دست
حقا که بسی شکستگیها دارم

شبها مرا فرقت مهتاب شد
چشمم بتو بی رمیده از خواب شد
هجر تو است با من شد تشنه وصل
هرگز ز سراب تشنه سیراب شد

چند خانه هجر من ندارم جایی
بگذشته ام از او اگر باشد پای
سودای وصال یار دارم در سر
چون وصل نمیرسد کنم سودای

هجر تو بشد مرد و ز غم هجران شد
وارسته وصل روز و شب خوش باشد
وانکس که از دو چشم باشد مو
رو کرده سیاه خاک بر سر باشد

اشکی که زین دو چشم چو خون جگر نیست
گو نیست گر آبست و لیکن خون شده

در هجر تو خون آنگون میریزم
کس را چه خبر که بی تو حالم چون است

یاری که مرا ز هجر زنهار نداد
هرچند که خواستم از و بار نداد

حاصل نشود ز هیچکس در دو جهان
آنچیز که من سوخته را یار نداد

مهجور بمانده ام ببین سید مرا
رنجور بمانده ام ببین سید مرا

در زاویهٔ فراق بایافته دوست
مهجور بمانده ام ببین سید مرا

از شهر جدا زاده ام ببین سید مرا
بی شاه پیاده ام ببین سید مرا

با اندوه بسیار ز مهجور ز یار
در کنج فتاده ام ببین سید مرا

آوارهٔ کشورم ببین سید مرا
بیچاره و مضطرم ببین سید مرا

ماتم زده ام جامهٔ نیلی آرید
وامانده ز دلبرم ببین سید مرا

از فرقت یار رحمت افزون باشد
محنت ز در سرای بیرون باشد

آنکس که ز دلدار جدا می‌ماند
انصاف بده که حال او چون باشد

نی از پی فقر و بینوایی گریم
نی از غم ملک و پادشاهی گریم

گر نالم زار از جدایی نالم
ور گریم زار از جدایی گریم

ای قد خمیده با غمت باید ساخت
وی مردم دیده با غمت باید ساخت

وی آنکه نصیب جان شادی غمت
تا جان به تن است با غمت باید ساخت

دل را همه رنج و محنت و غم دادند
شادی و مراد دور از عشقم دادند

از وقت شباب تا زمان پیری
جان طالب سوز بود ماتم دادند

اندر دل ناتوان نگنجد غم من
دل خود نبود جهان نگنجد غم من

آن چندان غم که در دل ما راست
شاید که در جهان نگنجد غم من

چون نیست بسینه‌ام مکان او غم
هر لحظه ز من پرس نشان دل غم

در سینهٔ من اگر نظر اندازی
دانم نکنی فرق میان دل غم

بی وصل حبیب نیک ناید فالم   شد بخش بهجر حیله باده و سالم
دارنده وصل راز حالم چه خبر   فرقت زده باید که شناسد حالم

افسوس که سال عمر من بی تو گذشت   یکروز ز وصل تو دلم شاد نگشت
شاید که ز سوز خاک بر سر فکنم   وآنگه کردم نعره زنان بنشستید

پیر شد از غم تو محزون خسته دلم   دار امید گشته مسکن خسته دلم
بی رستم وصل تو که آرد بیرون   از چاه فراق بیژن خسته دلم

فهم دل من بهجر حرمان چیزی نیست   خواهش من بجز محبت چیزی نیست
همواره من آن کنم که من می خواهم   لیکن بحکم بخت من چیزی نیست

همواره غم عشق خوبان بنشست   در دست غمش ولیکه دامان بنشست
یکدم غم او نمی شود از من دور   آیات غمش مگر که در شان بنشست

تا اندوه او در دل حیران من ست   شادی و نشاط بکی آن من ست
کی خنگ فلک طاقت را کم آرد   چون داغ هوای یار در ران من ست

با گلبن اندر چمن جان من است   فردوس آرزوی بستان من ست
گر شادی و اندوه به تعلیم گویم   شادی بسبب کاندوهان آن است

اندیشه جانان همه در جان من است   جنبش بدلم قوت ایمان من ست
زین پیش بوده است و نباشد زین پس   خوبی بجهان چنانکه جانان منست

بیچاره دلم ببرق غم سوخته است   همواره بدرد اندوهان توخست
یکدم دل من ز غم نباشد خالی   شاید که دلم بجز آتش غم مخلوق است

اندوه ترا بسینه گنجائی نیست   بی جسم تو روح را توانائی نیست
بگذار مرا همیشه تنها ز فراق   هر محنت سخت تر ز تنهائی نیست

جانانم تو در دل من افزون باد   ورآرزوی تو دیده چون جیحون باد

گر دیده و دل بر آنچه باید دوست — پس دیده سپید باد و دل پرخون باد

چون رنج خزان همی بعد دی بینم من — انگاه بهار و زیب وی بینم من
یک ذره بنفس خود برون نا مدم — خورشید جمال یار کی بینم من

پشت دل من شکسته از بار غمت — آویخته شد جان من از دار غمت
صد کس همه من گدا سپر اندازد — چون تیغ کشد بکینه سالار غمت

ترک زن و مرد و کودک و پیر بگو — پس ذکر خدا بروز و شب گیر بگو
ای پور خطیب مسلمانی خویش — از غایت درد چار تکبیر بگو

اندوه تو جز قصد دل من نکند — شادی بمیان سینه مسکن نکند
از بخت بدست نامرادی آری — این بخت بدان کند که دشمن نکند

غمها که ترا بدیده مهمان دارم — دل پیش غمت نهاده چون جان دارم
وصل تو اگر بجان نگردد حاصل — دیگر چه بهم من چو همین جان دارم

جامه ز پی کثرت عصیان بدر — با درد دل آشکار و پنهان بدر
اندیشه آخرت چو گیرد دامن — بر سینه بزن دست گریبان بدر

سنگ ستم تو بر خم سندان شکند — ریزه کندش تمام چندان شکند
کی زهره که هر کسی ببوسد پایت — زیرا که ورا عشق تو دندان شکند

در دهر کسی بغم گرفتار مباد — مانند دلم هیچ دل افکار مباد
غم از دل خسته ام برآورد دمار — چون من بدیار هیچ دیار مباد

آنکس که غمش گرفت بیچاره شود — از خانه و جای خویش آواره شود
آن غم که بدین دل گرفتار منست — بر کوه اگر نهند که پاره شود

یکدل دارم که او گرفتار غم است — هم بار مشقت است و هم بار غم است
گر می نبود خون دل از دیده رواست — زیرا چه دلم سوخته نار غم است

هرگز غم از دلم نشد نشان شادی | هرگز بود ز دیده‌ام جمال شادی
در خواب دل و دیده‌ام نمی‌بیند پیش | روی خوشی و نقش خیال شادی

تا آتش غم فتاد در مسکن دل | شد سوخته دانه و هم خرمن دل
نی شعله زند هنوز آن آتش تیز | در سینه من که هست پیرامن دل

چون غش غم آمیخته شد با زر دل | کم گشت از آن طراوت زیور دل
هرگز باشد دامن مرصع بینم | از جوهر و زر بی غمی افسر دل

تا گشت دل حزین من مسکن غم | شد خیره دو چشم روشن از دیدن غم
انصاف بده که بنگ چیست فتاده است | بر قامت دل قبا و پیراهن غم

هرگز ننهد دل مرا تسکین غم | درد است همه قسمت من از این غم
یکدم دل خود و شاد نیابم آری | کی شاد شود دلم ابا چندین غم

امروز منم به هر شب و روز هم | یا بسا لحظه‌ام مسلم که اندوه و غم
یارم بکرم طبیب رحمت لیکن | تا درد مرا کند علاج و مرهم

سکان جهان بزیر چرخ پر غم | گه شاد بوند و گاه غمناک و دژم
جز من که نصیب من نیابد ز جهان | الا که بلا و محنت و شدت و غم

گفتی تو مرا که لاغری پیوسته | تن را به غذا نپروری پیوسته
ای یار تو هم نزار و لاغر گردی | گر همچو جمال غم خوری پیوسته

گر قامت خویش دلیلم بر جسم بینی | گر دیده ز خون همه پر نم بینی
این سینه من گر تو مثل انگشتانی | شاید که بجای دل همه غم بینی

از محنت و شدت جهان بیخبری | با صحت و راحتی از آن بیخبری
گفتی که تو شادمی نباشی آری | از حال دل غمزدگان بیخبری

اکنون که سرشک دیدگان می‌باشد | شاید که دو رخ ز دست غم بی جرا شد

خواهد که بخواب بر ندارد سر خویش تا بو که دمی ز غم خلاصش باشد
این غم که مرا ازو رهایش باشد 〃 شاید که بدوست آزمایش باشد
کار تو اگرچه بسته مانده است ولیک 〃 گر صبر کنی ازان گشایش باشد
آنانکه بمال و بغم خود مسرور اند باآنکه بدین دو رفتنی مغرور اند
پس گوییدم که سخت لاغر شده آگاه نیند از غمم مغرور اند
از دور زمانه بی غمی بایستی با کام و مراد هم دمی بایستی
تا باز بگفتمی بیک یک غم دل پیر درد چو من یک آدمی بایستی
اندر ره طاعتت یقین بایستی 〃 قوت دلت از قوت دین بایستی
بر ذات حق ار تو کاملی بودی راست زین درد که حال تو چنین بایستی
دینداری دل حزین و غمگین دارد 〃 آه و دم سرد رسم و آیین دارد
معذور است اگر شاد نباشد آری کی شاد بود آنکه غم دین دارد
هر دم کنم از روز پسین اندیشه 〃 دارم شب و روز همچنین اندیشه
من خود گنهم و جهیم که نیندیشم ازآنکه خون شد دل عارفان درین اندیشه
چون نیک و بد جهان بسی خواهد شد سرمایهٔ رحلتش عنا خواهد شد
بر عالم هیچ بقا چه می بندی دل در آخر کار چون فنا خواهد شد
دیدیم مرا چو دوستان و یاران 〃 دارد گفتند هر کسی آن غمخواران
لیکن بجز از لطف تو درمانم نیست ای لطف تو درمان همه بیماران
گویند جهانیان چنین دارو کن 〃 یعنی که ازان بجز ازین دارو کن
دل گفت چو در یاد خدا صحت گشت اندر همه دردها همین دارو کن
مقصود دل نژند حیران تو دهی 〃 آسایش رنجور که نالان تو دهی
کردیم درین درد بسی دارو لیک این درد تو داده و درمان تو دهی

از غایت درد دل بجان می نالم
دردیست درین دلم که من دانم و دل
گر هیچ شود گشاده روی شادی
از دست هوس گل غم از بار رسیم
ای پای کلوخ کوی شادی چو نیستا
ای شانه چو تو فرق نکو دانی کرد
در سینه همیشه غم من مسکین دارم
گر خلق زمانه چیزهای دیگر دارند
آن شخص که بر مثال کودک خندد
وان مرد که عاقلست مشغول بکار
آنرا که ز اندوه و غمش بهره بود
امروز منم که بهره دارم از غم
بر صفحه لوح از قلم آمده ام
یکدم دل خویش می نمایم هیچم
تا در دل هیچ خسته غم کرد مکان
کوی که غم ستمگر و خسته دلم
از غم همه سال که در فغانست دلم
یکدم زدنی ز دست غم می نالم
هر دم ز غمت بگو کجای اندر دست
دریاب من سوخته غمزده را
آنکس که گریبان دلش غم گیرد

شبها به ز دیدگان فشان می نالم
پیوسته شبها وز زاران می نالم
خوش خوش نگرم کی بسوی شادی
بیرون ننهم قدم ز کوی شادی
دی چشم خیال روی شادی چو نیست
آخر برکه موی شادی چو نیست
در دیده همیشه اشک من مسکین دارم
من سوخته باری بجهان این دارم
از کار چو غافلست بسیار خندد
بسیار کند گریه و اندک خندد
آن بهره ور بسیار ز غصه بود
زنهار که کس چو من ز غصه بهره بود
در کوی وجود از عدم آمده ام
گویی من خسته بهر غم آمده ام
خالی نشد از غم این دل اندوه خور
جمعیت تدبیر شد زاده اندازه ام
همواره قرین اندوه الفت دلم
با آنکه درین سینه نهانست دلم
دانی که چه مصیبت جدائی بدرد
تا چند فراق و دوریهای سخت
وشتق مهر و امن فرخ گیرد

خسارهٔ آن خشک لب از اشک دو چشم
آنم که نقاب غصه هم روی بینم
هرگز نباشد که این دل غمگین را
آنانکه قرین اندهان بوده اند
گوئی که غم دل دل غمخوارم
در دیدهٔ دل انده و غم می بینم
چون می نگرم پیش و پس در چپ و راست
در دهر نصیب خوشان جز غم نیست
وز اندلی خسته و پر درد و لیک
یکشب بخوشی و خوشدلی نغنوده ام
با این راضیم به محنت و غم
از دل اگر است ز اندوه آزادی نیست
شادی مطلب با غم خود ساز از آنکه
در مجمر سینه دل چو عود است مرا
گیرم که براحت اند خلقان جهان
آنم که به دهر خوشدلی کم دیدم
در گلشن جهان خویش نظر افگندم
کو دیده که نیست خسته از خار محنت
من دل خود از آن سبب خوش ننمودم
دیر محن سرا گزیده ام در این خانست
گر با غمت ای دل نکند میل کجیست

در دیدن روی اندهان کم گیرد
لیکن رخ شاد و خوشی کم بینم
یکبار به عمر خویش بی غم نشینم
چون دل من زغم بجان آمده اند
از با در و درد ناتوان آمده اند
شادی و خوشی بدهر کم می بینم
در هر طرفی شد تا و غم می بینم
یکدم خالی دو چشمشان از نم نیست
با این همه درد و رنج شان هم نیست
یکشب ز درد و اندوهان ناسوده ام
چون نیست خوشی بجهان مقصود ام
وانده و لیکن رنج پولادی نیست
این دل که زغم گشت شادی نیست
رنج و غم و درد زرد روست مرا
از راحت دیگران چه سود است مرا
بالای مراد و آنها خشم دیدم
انواع بلا یافتم و غم دیدم
کو سینه که هست این از بار محنت
کو در شب روز میکشد بار محنت
بیش رنج تو شاده ام قربان چیست
جان نشود از تو بیجان چیست

من خانه ام لیک بلا بخت من است // در چهره غم رنج و محن بخت من است
خوشنود چگونه باشم وصل حبیب // زین جمله که گفتیم همه از بخت من است

دوشینه چو بود ابر بسر را چه گشتم // تا دوک ز هوا رسید سیر را چه گشتم
چون کاسه سر ز شور با خالی نهد // این بخت من است کاسه گر را چه گشتم

در مجلس مستان دم مستی چیست // با پای شکستگان نه پرستی چیست
گر هشیاری بگو که پیش من // شور و شغب و عربده و مستی چیست

آواره تو نیستی منم آواره // بیچاره تو نیستی منم بیچاره
گریه سر هوش شراب ریزی ده بار // بر پای تو من بوسه زنم صد باره

در گریه دو چشم من چو باران باشند // جان و دل من ز درد یاران باشند
گفتند مرا چگونه میباشی تو // گفتم که چنانکه سوگواران باشند

چون بود دل من برای غم تو // راحت بناه و سال جای غم تو
هر گاه غم تو به عمر فرسودم اگر // بس بلا به جان بهای غم تو

شد ز اندوه غم نزار و لاغر جسمم // یا لیت که لوح بود بی اسمم
مادر چو مرا زاد بشادی کرد // معلوم نبود مر که غم آید قسمم

چون زاد مرا مادر تن پرور من // میگشت ز مهر دل بگرد سر من
یک لحظه ز غم رها نشستم نیست مگر // بر طالع غم زاد مرا مادر من

چون مادر من بناز و زاد مرا // با عزت و ناز شیر خود داد مرا
اینها همه خوشدل و شاد و لیک // کی می ببیند مادر من شاد مرا

بی یار منم ز غایت دل تنگی // نالنده چو چنگ در کنار چنگی
از پیش غمش کجا گریزم آخر // چون می برسد غمش صد تنگی

اندر سر من صدای غم نهاده او است // رنجم همه راحت است چون داده او است

مهمان عزیز است گرامی دارم — زیرا که بنزد من فرستادهٔ اوست
امروز غم اندر دل من انبوه است — دل فگار ناکام و مسکن اندوه است
مسکین دل من ضعیف همچون کاه است — بروی غم و اندوه بسان کوه است
تکاری دل خود عظیم می بینم — اسباب بلاش بعد می بینم
هر جا که بعالم غم و اندوه بود — اندر دل بیچارهٔ خود می بینم
جز رنج فراق تو تعب نیست مرا — بسیار وصال تو طرب نیست مرا
خواهم که ستانهٔ تو بوسم بمردم — درخور دستانهٔ تو لب نیست مرا

در فقر و سلوک

بپذیر نخست شدت رنج و محن — انگاه براه فقر یک گام بزن
چون گام دوم زدی درین راه بلا — ای پور خطیب دل ز راحت برکن
بر لوح وجود ثبت کن حرف فنا — تا نقطهٔ قاف قرب یابی ز خدا
انگاه بقا چو قاف حاصل گشتا — پس معنی رای رویت آید پیدا
اقوال فقیر جمله محمود بود — افعال فقیر جمله محمود بود
هر شخص که پارسا بجوالش نه انکه — احوال فقیر جمله محمود بود
در فقر همه تواضع و کم زدنستا — هستی ماندن ز نیستی دم زدنست
تا بار کشی کنند اندر ره فقر — کار فقرا بسال و مه خم زدنست
آنکس که فقیر است بود قدسی ذات — وردی هیچی ز آشنای آیات
خود مرد فقیر آن بود کو باشد — هم قدسی ذات هم پسندیده صفات
کار فقرا خراش و آزردن نیست — پیکار و جدال و گفتگو کردن نیست
خون خوردن و کشتن است خود را هردم — خفتن مراد و آب و نان خوردن نیست
هر سالک را مثال حالی باید — هم گریه و هم نعره حالی باید

همواره فقیر را ز مشغولی مال — دل فارغ و کف دست خالی باید
خواهی که رسی بحضرت پاک خدای — بر نفس بنه تو از سر همت پای
تا کی تن ما هر چو زنان آراستی — ای یار اگر مردی باطن آرای
در حبس یار کار باید کردن — کوشش پی بخشش جزا باید کردن
از آمدن عید چه شادی باشد — شادی ز وصال یار باید کردن
ای یار ز فقر تا بسی آوردن — جز ورزش فقر جان چه خواهی کردن
گر پرسندم که فقر را معنی چیست — گویم که بدینست ترک آوردن
اشکی ز سپید و سیاهی می ران — خونابه بجای اشک خواهی می ران
در عالم فقر پادشاهی داری — همواره بفقر پادشاهی می ران

رمز فقر

آمار شد و این شمس و قمر دانی چیست — نور طلب صبح و سحر دانی چیست
خود را تو اگر جاهل و نادان شمری — این سر نهفته را مگر دانی چیست
این پرده بر توی شما دانی چیست — پیدا تو از وی جدا جدا دانی چیست
گر تو ز حجاب نفس بیرون آئی — محرم گردی و ستر ما دانی چیست
این حقه سبز آسمان دانی چیست — وین مهره خاک زیر آن دانی چیست
درش در گر بسنج بدست آری تو — اسرار نهفته بیگمان دانی چیست

در سلوک سالک

ای دل کمر جود و سماحت بربند — وز خاموشی لب فصاحت بر بست
خواهی که رسد بفقر بشارت — بر خود در آسایش و راحت بر بند
همت استغنا و قناعت مطلب — وز بهر بلاغت و فصاحت مطلب
اندر ره فقر چون قدم بنهادی — آسایش تن مجوی راحت مطلب

گویند شبی ابو یزید والا | در خواب بدید حضرت پاک خدا
پس گفت چگونه راه یابم سوی تو | ایزد گفتش که نفس بگذار بیا
طیفور که جملگی خصالش نیکوست | در معرفت ابو یزید از کملیت او
گویم که تجار بسیار در حضرت او | بیرون آمد ز نفس چون مار ز پوست
تا بنده ز اسب تند نفس تا نجهد | همچون رخ و فرزین بره در مولی نه
واندیشه او پیاده چون پیل خرام | تا از پی آن شوخی سر شاه فره
در راه هوای نفس چون اسب سوار | تا همچو پیاده شیفتی در گرو
لاشک باید که شاه راه تو ولی رفت | ز تحفه رسانش چو فرزین گرده

هو اللطیف

خاطر نه بود یکی از آن جمله بت | بشناس اگر که خاطر شیطانست
گر دفع شود ز گفتن لا حول | ور نه بیقین بدان که آن نفسانیست

اصل و نسب

چون در ره حق سلوک چه ابکشی | آنکه ز جم معرفتش باده چشی
ور اصل و نسب نظر مکن خدمت کن | گر اصل حبش غیر بلال حبشی
ای آنکه با اصل بیکی کبر کشی | یک قطره ز جام سر کبر نچشی
گر قربت حق ز اصل و نسب بودی | کی قربت یافتی بلال حبشی
در کار بد آمد بلال زنگی | بوطالب تا هم بد بلال زنگی
آنخواجه با اصل خویش تا کی نازی | آخر نه غلام بد بلال زنگی
بنشستست جز طلب نگنجد در فقر | بر راحت جز تعب نگنجد در فقر
چون فقر منزه است ز اصل و نسب | اصل و شرف و نسب نگنجد در فقر
شیخی که بجز هم بیرون در رو ز روش | با طاعت حق چه کار آید نسبش

عمری چو ابویزید سقایی کرد — سلطان اولیای خلق گشتش

در سلوک

چو طعنه زدی مرا ز بار رفتن راه — از حضرت آن پیر دل آگه دم
پیری دارم که پادشاه تخت گرست — دانم که پیاده را نگذارد شاه
یک طائفه همره سپرند طریق — از راه پیاده [illegible] رفیق
قومی دیگر [illegible] گشته اند [illegible] — [illegible] پیاده [illegible] تحقیق
مردی دارند تا خطر اندیشه راه — مردی دیگر رود روان گشته بگاه
اینجو بروز و شب در اندیشه بماند — وان مرد [illegible] تا گاه
از یار چنین [illegible] درمان کن — چون گفت [illegible]
گر گاو و شتر ذبح کنی چنین است — ور را خدا و خود و قربان کن
در موسم حج [illegible] جنبان شو — با [illegible] قربان شو
گر پیش گروه عاشقان داری تو — اندر ره او قبض کنان قربان شو
[illegible] سوی حج [illegible] — [illegible] کردن [illegible] نکوست
قصه چکنم دراز کوته کردم — آنجا که کردنی بود کرده نکوست
ره بنمایم [illegible] کوته [illegible] — زینجا [illegible]
گر [illegible] — من میگویم [illegible]
یارم همه خوردن جگر [illegible] باید — [illegible] دل [illegible] باید
اندر ره او موی سر انداختم — سر [illegible] هم اگر [illegible] باید

قبض و بسط

در حالت بسط [illegible] — در حالت قبض [illegible]
اینجا [illegible] — [illegible]

شکرانه

چون یار بخواهد از تو زر شکرانه — در حضرت یار زر بر شکرانه
گر بار دهد که تا ببوسی در او — بر فور بده بدین سر شکرانه

اشتغال بحق

هر بنده که مشتغل بمولی باشد — نیکو عملش بوده قبولی باشد
وانکس که چو من بنفس مشغول بود — صد ره ز حیات موتش اولی باشد

التفات ناکردن بتهمت

از غصه چو خون در دل محزون بیند — نبود عجب از غصه اگر خون بیند
بدگوی نبرد هوشیاران دولت — هشیار نه دل بگفت او دون بیند
با حوض کلان کجی نسنجد هرگز — صد کهنه را بانوی نسنجد هرگز
بدگفتن خلق اگر نهی در پله — نزد عقلا جوی نسنجد هرگز
هر لفظ که بر زبان بدگو باشد — در خورد لب و دهان بدگو باشد
از بدگفتن هیچ زنهار از آنکه — در بدگفتن زبان بدگو باشد
پیکان ز سگالش بدان چون شنید — با آنکه نشینند نهان چه کند
پیغامبر پاک را چو آن ناپاکان — بدگفتند دیگران چو نه رهند
بدگوی به بدگفت تکلم میکرد — نقد سخن ستوده را کم میکرد
در ره و صحبت عیسی — میگفت جفا بی تبسم میکرد
بردوز بهم زبان بدگویان را — بر در گله دو دهان بدگویان را
ور دو هر کسی هست که نتوان بست — از بدگفتن زبان بدگویان را

برگرفتن توشه

برگیر دلا توشه که ره در پیش است — اندیشه نگر که چه در پیشت است

رو به صف تاشیغ و سه ساخته کن	بگشاده دهن شیر سیه پیش است

در معرفت

گویند خطیب عالم خوش الحان	در جمع خطبه و وعظ می کرد بیان
تا قدر و الصدق قدره چو بخواند	از چشم ابویزید خون گشت روان

یار موافق

هرگز ز مرید کار مردان ناید	تا ترک مخالفت ز دل نزداید
با یار مخالف نتوان رفت به راه	کاندر ره دین یار موافق باید
در صف یقین سوار دینی بنمای	اندر سر او خمار دینی بنمای
هر سو دو هزار یار دنیا دیدم	در شهر یکی تو یار دینی بنمای
جان میگوید که لقمه روحانی کو	دل میگوید که خاطر حقانی کو
در شهر هزار یار ناسخی یابی	در دهر یکی یار مسلمانی کو
هر طائفه با یار گران بس باشند	بی توشه دلا شکستگان بس باشند
در راه موافقت نکو باید آنکه	تا پیش رویم همرهان بس باشند

خدمت یار

آنم که بیاد تو دم سرد کشم	در دست فراق تو بدل درد کشم
مردیکه بتو رساند ار دریابم	بر گردن خود سبوی آن مرد کشم

صحبت یار

یاریکه رسیده است بده قربان گوی	در دست تو راست است از و نشان جو
هر جوی که بیش میشود هموار	اندر نظرت تیره تا اندر آن جو
نزد فقرا نشین چو جوئی مولی	کز جمله کارها ترا این اولی
کز صحبت اغنیا گزینی بطمع	دینت برود بدست ناید دنیا

در عنایت و فضل مولی ١٠

از روز که بیچاره شدم بی‌کار بود | ایضاً | کار من مستمند دشوار بود
آتش بودم مسکن اگر نه فضل الٰه | | اندر حق من نه فضل دادار بود

چون فضل خداوند بود رهنمای | // | هر مشرکی با کیش بگرداند رای
از راه عنایات کافر گبر روا | | زی کعبه برد عنایت لطف خدای

چون رهبر حفظ خداوند قرینت باشد | // | عونش همه ساله همنشینت باشد
شیر شتر گر ببرد دریده گر او | | با آنکه نهفته در کمینت باشد

ایزد چو نگهدار عنایت باشد | // | حفظش همه ساله پاسبانت باشد
از مار گزنده‌ئی گزندت نرسد | | وز شیر درنده نی زیانت باشد

بر هر که عنایتش دری بگشاید | // | فضلش ز ره تحقیق بدو بنماید
از شوق شبی روز دلش نارامد | | وز گریه دو چشم او دمی نآساید

گر بنده همه عمر بپوید در راه | // | بی عون تو راه او نگردد کوتاه
لیکن چو عنایتت شود رهبر او | | هر رنج به منزلش رساند ناگاه

الطاف عجیب لطفت پیاورش | // | در کف تو هست خنجر دشمن کش
گر نصرت حق نباشدت دربانی | | در رحمت سرشک تخت تیغ تیز

آنکس که دلیر باشد و تلخ و درشت | // | وانکه ز سر خشم گره بندد مشت
گر قوت بازویش خدا گیرد باز | | یک مور چه ضعیف تواند بکشت

عفو تو عصات را دلیل فوز شده | // | لطف و کرمت امیدآموز شده
مردی که همین رسیده از اهل خبر | | در عون تو پیر و شیخ پیروز شده

آنرا که تو برکشی که گردد او | // | کارش بعنایت تو گردد نیکو
وانکس که فرو گذاری یارب | | رنج و غم و درد او شود توبرتو

ای دل چو تو جرم معصیت خواهی ... در راه فتاده و بی راه نه

کفتی که گنه نفس ز حد بگذشت ... از رحمت حق مگر که آگاه نه

جرم همه از عفو تو تاراج شود ... وز عون تو بنده صاحب تاج شود

آلایش معصیت کجا ماند چون ... بحر کرم و فضل تو مواج شود

در حمد تو هر فصیح اخرس گردد ... وز عون تو هر کلیم اطلس گردد

هرکس که بود سگ از قهر تو ابکم ... از لطف تو هر سگ بود کس گردد

آنکو ز در تو خسته هجران رفت ... وصلت چو ندید همچو من گریان رفت

اندر ره تو که بس خطرها دارد ... بی بدرقه عنایتت نتوان رفت

لطفت همه در خور تو تلبیسند ... تقصیر همه تو فکنید

چون فضل تو مر هر بد را دریابد ... بی شبهت و شک مرید آید

آنکس که بکار آن جهان مشغول است ... از شغل و امور این جهان معزول است

مقبول نه کسی بود که دولت دارد ... مقبول ذاتی بود که او مقبول است

در فاقه اگر دهان تو ماند باز ... جز حق که کند دهان باز تو فراز

در حکم خدا دهان تو بربند ... کی باز شود چو فاقه گردد آغاز

اندر حق تو بار عنایت دارد ... خوش باش که بسیار عنایت دارد

کارت بعنایتش قوی شد آری ... بی هیچ شکی کار عنایت دارد

گر زیب بیند جمال تو جهان ... هرگز نبود بهشت خرم چو جهان

در من بکرم نظر کن ای دیده گشا ... فارغ کندم یک نظرت از دو جهان

در شفاعت

در دارایت ملک عمل یابد ... بی ذل و وفا قرب بیابد

وز آتش سوزان سقر باز رهد ... آنکس که شفاعت محمد یابد

طلب دعا

آن قوم که رو بحضرت حق آرند
یاران قدیم را فرو نگذارند
از لطف محمد و علی هست طمع
تا جمله را بگوشهٔ دل آرند

امید

برگشته نصیب اگرچه نومید نه‌ام
بر هیچ نصیبی اگرچه خورسند نه‌ام

گر چه ز همه جهان گنه دارم لیک
از رحمت کردگار نومید نه‌ام

جرمم اگر از ستارگان بیشتر است
وز برگ درختان جهان بیشتر است

نومید نیم ز رحمت حق که مرا
امید بعفو او از آن بیشتر است

چون فعل قبیح من فزون میگردد
دل تنگی و آه من فزون میگردد

کم می نکنم امید عفوت یا رب
با آنکه گناه من فزون میگردد

با آنکه گناه دارم از سر تا پای
جز در عصیان بسر نبرده شب و روز را

وز طاعت حاصلی ندارم لیکن
نومید نیم ز رحمت و فضل خدای

در عالم عفو کوی نومید نیست
کس را بکبیره روی نومید نیست

بحریست محیط رحمت و فضل خدا
کس را بکرانه جوی نومید نیست

از فعل قبیح خود مشوش باشم
وز دیده و دل آب و آتش باشم

چون فضل خدای بی‌نهایت بینم
با چندین جرم هم برحمت خوش باشم

ای گر نشسته [illegible]
بس کرده گناه [illegible]

وانکه کرم خدای با چندین جرم
گفته که بیا توبه کن باز بیا

یک جا تو ضعیف و بیدم چه کنم
در یار کشتی شکسته پشتش محکم

مظلوم و شکسته‌ام و درمانده و لیک
حق عزوجل غلام درش بکنم

آن بنده که او دعا و [illegible] باشد
بو بنده براهی حق چو حاجی باشد

چون رحمت و فضل ایزدش دریابد / با توبه گنه فاجر و ناجی باشد

آنگه که بسی معصیت باخته ام / ور بنده هوا و هوس یاخته ام

اکنون با امید توبه خود را یارب / در سایهٔ حضرت تو انداخته ام

ای پرتو خطیب بگذر از کوی امید / همواره بیستم چشم در روی امید

بگذار بدیشت یوزش هیهاتی را / تا طعمهٔ او نه گرد آهوی امید

پر باشد در تو دار بر خویش / سازم زره گناه چو کوی تو گوهر خویش

من بنده از آن شدم گدای در تو / تا بو که بپرسی ز گدای در خویش

نام تو بدین زبان چو راندن گیرم / شورابه ز دیدگان فشاندن گیرم

گر از در خود مرا برانی هر دم / آن راندن تو بجای خواندن گیرم

از بهر تو من خسته بجو الله آمد / هر روز کمر بسته بجو اهم آمد

با آنکه گناه گار نام است مرا / افعال و خصائل لئیم است مرا

چون منزلت یار عیسی دارم / از حضرت حق همین چو کام است مرا

نظر در صنع باری تعالی و در حلال و حرام

آنکس که خرد بجان او متصل است / دائم نظرش بقبهٔ گرد و دست

بستند بسی قبه بحضرت لیکن / آن عاقل به انظار آن پیوست

در عرصهٔ تنگنای این جهان فانی / بگشاده ز چشم پردهٔ مژگانی

آنکس که بقبهٔ فلک می بیند / او کی نگرد بقبه‌های خاکی

تا کی رخ شاهد و گه این باید دید / در زلف سیاه آن و این باید دید

فردا چو زه کرد با پیر سند ولا / پیش قلم به زمین باید دید

آن حور که در بهشت چنان خواهی دید / ناخن بفری که را نگان خواهی دید

اینجا ز حرام چشم بر دوختن / اندر رخ حور عین از آن خواهی دید

[illegible]

بر چهرهٔ هر نگار رنگین نظرت ،، بشنو ز من این پند و نگهدار نظر
پروانهٔ شمع در آتش سوخته شد   از بس که بشمع کرد بسیار نظر
ای کشتهٔ رخ نگار بگشای چشم ،، دیدن بود و عاقبتش پیشه چشم
هشدار که تا تیر مژگان ابروش   ناگه نرسد بر دم دیدهٔ چشم
آن کو بعروس دهان می‌نگرد ،، چه سود چو از عجب زبان می‌نگرد
کان چیست که بیکند این روزی چشم   در حق عروس حق و همان می‌نگرد
چشمی که نظر ز دیده بیجا اندازد ،، بحملی بود آن که در ابصار اندازد
چون سیم سپید باز دیده چشم   کاندر جسم کسان نظر اندازد
تا چند بزلف چون چلیپا نگری ،، و اندر رخ هر نگار رعنا نگری
ای رشته خیال شاهدان در پشت   منگر بحرام تا بجوان نگری
هر جای که شاهدی پدیدار شود ،، از دیده دو چشم تو خریدار شود
هشدار دو دیده و ببخشا بر دل   کز دیدن دین دل گرفتار شود
یک چند دلم ز بند زلفین بتان ،، بگریخته بد ترا ایم و بیگشت نهان
در روی بتی دیدهٔ من کرد نگاه   شد باز ز موی او بحلق آویزان
مسکین دل من آن صنم ربودی هرگز ،، بر من غم و اندوه آن فزودی هرگز
اندر رخ او اگر نه دیدی یکدم   این دیده که کاشکی نبودی هرگز
ای نفس فی دو دیده بدبین را ،، بر دوز بنوک سوزن خوف خدا
امروز سوی دریچه کس منگر   تا سوی در تو کس نه بیند فردا
ناگه اگرت بشاهدی افتد نظر ،، عمدا برخش گر ثانیه دیگر منگر
آن دیدن اولت نگیرند لیک   بر تو بود از دیدن او بار دیگر
ای آنکه تو از سر هوائی بینی ،، چیزی که ترا طلبیست روا نبینی

در خانهٔ خویشتن چو لن نظر بپسندی
بیگانه چو چشم هم نظر اندازد
شیطان ز دو زلف این بتر ازدام
از نفع بصر همیشه مپرهیزید
تا جان تن ایلیز است بر دوز دو چشم
ای دیده باین آن نظر تیز مکن
تا زاهد و لب بسته شاهد نشود
بر دوز دو چشم اگر افتد راهی
تا بو که شود مردمک دیدهٔ تو
هر دم دل نازک پسند دیدهٔ من
در بند دو زلف نیکوان می افتد
این مردمک دیده که شاهد بیند
همواره در پیچها چشم هوس
این مردمکم چو پرده اندازد
پنهان شده زمی کمان ابروی نگار
این مردم چشم که نظرها دارد
مسکین دل من ز دست این شاهد گر
با مردمک دیده مرا چاره نماند
خون گشت ز دیدنش دل خسته هنوز
ای دیده ز دیدن تو دل پرغم شد
تو دیدی و از میان بیرون شدی

در خانهٔ همسایه چرا می بینی
// بس اهل حرم نقاب بسر اندازد
و آنکه دل او بدام اندازد
// در دو دیده بسی شر بیخیزد
کین آفت دلها ز نظر می خیزد
// بیهوده بهر زبان نظر تیز مکن
اندر رخ نیکوان نظر تیز مکن
ایضاً در روی بتان عاشق افگن مکشا
شایسته مستحق دیدار خدای
// چون روح رفیع قدر بگرفته من
از بدنظری مردم دیدهٔ من
// بر چشمهٔ یار ماه رانگریست
بکشاد بهر شاهدان بنشیند
// سرگشته دلم را بخطر اندازد
در زیر مژه تیر نظر اندازد
// در کوچهٔ شاهدان گذرها دارد
در هر نظری بجان خطرها دارد
// چند درد از درد دل صد پاره نماند
این آفت جان من نظاره نماند
// بیچم بوده ستانها با غم شد
این واقعه بگذر این دل درهم شد

ای نفس خسیس ناپسندیده نظر … تا چند کنی ز خلق دزدیده نظر
چون هیچ نگری بباید از گوشه چشم … کی تو کند خدای بی دیده نظر
از عشق تو رخساره چو زر می‌خواهم … وز دیده فشان گوهر تر می‌خواهم
در پیش تو ایستاده‌ام از سر شوق … من شیفته از تو یک نظر می‌خواهم

در وصف حال

اندر حق من گمان نیکو مبرید … من نیک نه‌ام ز پیش من برگردید
آنکس که بد است در جهان زو بترم … در من لب زین بچشم خواری نگرید
ایام حیاتم که کنون می‌گذرد … با کس نتوان گفت که چون می‌گذرد
یک نقطه از آن نکته بگویم با تو … از دایرهٔ عقل برون می‌گذرد
هر صوت که بشنوی بغفلت مشنو … آن حرف یقین بکن به هر بیت بشنو
این نغمهٔ تار چنگ و این نالهٔ نای … در پرده ز خبر حقیقت بشنو
از مهر پدر نام نکو کرد مرا … مادر به هزار ناز پرورد مرا
گشتند بهشت و دنیا بستند … کاید ز قضا بحصه غم و درد مرا
ای مادر مهربان چو زادی تو مرا … از غایت مهر شیر دادی تو مرا
قسم چو غم آمد از ازل کی بینی … در راحت خوشدلی و شادی مرا
بگرفت ز مهر در کنارم پدر … پرورد بشیر خوشگوارم مادر
همواره ز غم کنون مرا می‌بیند … فریادکنان و اشکبارم مادر
آنم که ز آتش حزن سوخته‌ام … مانند شمع در لگن سوخته‌ام
گر نعره زنم ز شوق و فریاد کنم … عیبم مکن ای دوست که من سوخته‌ام
همواره جهان خسته در کوفتگی است … زیرا که بهر دمش دگرگوفتگی است
از فوت عبادت سحری مردی را … در آخر شب سحر کوفتگی است

[illegible]

یا لیت که مرا نزادی مادر / ور زاد بپیش سگ نهادی مادر

یکی قسم من نبدی غم چهل ساله / دو سال گرفتم شیر دادی مادر

چون گل شکفد دلم ز خندیدن دوست / جان تازه شود بوقت نازیدن دوست

من خسته جگر ابه هنگام وصال / روشن گردد دو دیده از دیدن دوست

چون شکر زکرست اندر دهنم / خوش لفظ و ملوک کلام و شیرین سخنم

من سوخته چون گدای درگاه توام / سلطان ملوک دهر و مردم بینم

ای پور خطیب از سر درد بنال / با اشک روان و چهره زرد بنال

بر تارک خود بریز گرد ره دوست / وانگه ز زمین نخاستن گرد بنال

خواهم که شفاعت از تو کلی طلبم / همواره تواضع و تذلل ورزم

از بهر سخن نشست و درشتی مطلب / بگذار که تا حلم و تحمل ورزم

هر گفته تو ز جان نفیس تر آوردم / بر کرده خود بدل ندم آوردم

خود دیدی و دیدار ز سر بنهادم / در کوی تو ای یار قدم آوردم

محبوب یکی را ز سر کوی نجویند / بستلس مگرم گرفته در صدر نشانند

احمد گدای این دولت بود / یا سوزد و جای بنشاده در کوی یابند

[illegible]

[illegible]

ذکر نفس و خصائل حمیده و ذمیمه آن

کار همه مردم ز نفس ابتر گردد / در صحبت او صفا مکدر گردد

آن مرد عاقل زنده گو بید گلیم / هر چند که فربه شود لاغرتر گردد

نفس تو بت است پرستی کم کن / در بتکده مراد مستی کم کن

تا یار ترا یار دهد بوصال / در حال فنا پدید هستی کم کن

نفس تو دو دست سر این دو را / بگذار ز دست خنجر بازوده را

در باطن تو بتکده معمور است / گر بتوانی خراب کن بتکده را

نفس تو بت است و می‌پرستی او را — باز آر به نیستی ز هستی او را

تا نفس جموح تو درافتد از پای — بشکن بشکن تو بت‌پرستی او را

هر سالک را از جهان پرهیز است — هر چیز که غیر است از آن پرهیز است

پرهیز کن از نفس به وسال از آنکه — نفس تو پلید است و ز پلیدان پرهیز است

پرهیز کن از نفس دنی در همه حال — در صحبت او صفا نیابد اعمال

بگذار مرا و را که خدا می‌گوید — دع نفسک یا عبید فاسرع تعال

نفسم که همیشه زشت کردار بود — مردن را به جان خریدار بود

آری نفسم سگ است و دنیا مردار — آهنگ سگان به سوی مردار بود

نفسم بکند گر که آهنگ گناه — مانند مغنیان زند چنگ گناه

گر شیشهٔ طاعتی برآرد دل من — درهم شکند نفسم آن سنگ گناه

ای نفس هوا ز فردا بیندیش — وی نفس و هر هوا ز فردا بیندیش

هر نیکی و بدی را چو جزا خواهد بود — از بهر خدا ز فردا بیندیش

ای تن همه سیئات گنه می‌بینم — کارت ز گنه تباه می‌بینم

در دفترت از خیر نه بینم رقمی — وز معصیت جمله ملا می‌بینم

از نفس پلید خویشتن بیزارم — یکبار نه صدبار ز تن بیزارم

این نفس بد مصاحب شیطان صفت — از صحبت این خسیس من بیزارم

عاجز شده‌ام ز نفس خودکامهٔ خویش — خواهم که ز غیرتش بدرم جامهٔ خویش

شد نامهٔ من سیاه و نامم عاصی — فریاد مرا ز نام و ز نامهٔ خویش

وز زیر سر فشدهم از هوا تن خویش — تا بار گناه نهی از گردن خویش

از بهر خدا [illegible] دشمن تست — زنهار مباش ایمن از دشمن خویش

امروز ز مردی ببر های تن خویش — فردا به بهشت جای کنی مسکن خویش

۴ [illegible]

[illegible]

مردانه بکش تیغ مردی بردار — تا یابی بیغمی تو از گردن خویش
این توسن نفسم که بر آتش افتاد — حال دل من از او مشوش افتاد
من میکوشم تا مگر رام شود — لیکن چکنم که بیباک سرکش افتاد
زین نفس همیشه من مشوش باشم — چون آتش به تاب در آتش باشم
گویند مرا که تا خوشی پیوسته — در صحبت این خسیس کی خوش باشم
هر دم تنم از گناه دیگر بکند — دیده ز غم من ز اشک خون تر بکند
تا جان به بهشت شاید از تو خطیب — از شرم گناه نفس سر بر نکند
تن راحت خویش و رنج من می خواهد — کاری بصفت آنچه تن می خواهد
این طرفه که اندر صف مردان تن من — کمتر ز مخنث است و زن میخواهد
امروز بدست تن گرفتارم من — خونابه از آن بچشم بیمارم من
زین نفس پلید بد خصال خود رای خسیس — صد بار و هزار بار بیزارم من
این نفس دنی ز جاه افگند مرا — ابلیس صفت ز راه افگند مرا
بربود ز من رشته طاعت ناگاه — وانگاه پس از آن بچاه افگند مرا
ای نفس دنی چند منی خواهی کرد — وین حیله گری و بدفنی خواهی کرد
راهم بزدی و توشه بربودی — تا چند هنوز رهزنی خواهی کرد
نفسم که بجز زلت عصیان نکند — سر باز زند که فرمان نکند
بر جان شکسته و دل خسته من — آنکار کند ز بدفنی که شیطان نکند
ای نفس خسیس دشمن جان منی — وی رهزن دین غول بیابان منی
ابلیس نکرد آنچه تو کردی بر من — شیطان من او نیست تو شیطان منی

خصایل ذمیمه نفس

آنکس که درین زمانه او را نه داشت — تا ظن نبری که علم بسیار نداشت

دانش چو عزیز بود از عزت علم — آن ذات عزیز گشته را خوار نداشت

گر دست ز چهره و دل رفتن به — در شهوات نفس باشفتن به
تا دین و دل و نفس سلامت باشند — کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن به

در تصدیق

معراج سعی تصدیق و تصدیق سخن — بی هیچ شک افتاد تصدیق کنند
وان شخص که مخالف بود این سخن — زندیق بود که فعل زندیق کنند

نظر در عیب خود

آنم که همه عیب خود بیش نگرم — عیب دگران همه هنری شمرم
زیرا که نه ام ز حال غیری آگاه — وز حال تباه خویشتن باخبرم

تحمل طبع

گردون ز تکبر چو النفس هفت ابر — در حد خوشی دل تعجب چون بیمانند
نفست که چو بادی بلندی جوید — چون خاک رسش بسوی پستی انداز

اقرار گناه

افسوس که من گناه کردم بسیار — افعال بد و تباه کردم بسیار
دو دست و دو پای خود به افعال قبیح — هنگام گنه گواه کردم بسیار
ایزد ز برای بنده بد کردار — آورد پدید آتش و گزدم و مار
زان روست که من بنده بد کردارم — فردا من و مار و گزدم و حفره نار
هر لحظه ز من رود خطای دیگر — وز خجلت من چو سیب تا کی گمتر
عمرم به بطالت و تباهی بگذشت — بایست که مر مرا ز تو و مادر
یکباره ز گناه برخاسته شد — وز زیور توبه به فعلم آراسته شد
اکنون بنگر تا چه افتاد مرا — جرمم بفزود تا که عمرم کاسته شد

[illegible]

چون خلق بدم مرتبت بد گفتا | دل تنگ شوم نیم چو نیکو کردار
ور قدح کند کسی بدل خوش باشم | بر نفس و سنی اگر چه آید دشوار
شایسته حضرت نه صلاتست مرا | نه حج و نه صوم و نی زکاتست مرا
فردا چو بسنجند بدی و نیکی | بی فضل خدا از چه نجاتست مرا
با جمله که چون بخویشتن می نگرم | خود را ز سبب کسی می شمرم
در حلقه مردان حقیقت صد بار | کمتر ز مخنثیم و در زن بترم
بر شتم اره بخشم بزنی به | در موی قفای من در آویزی به
این عمر علی دلی وفائی که مراست | تیغی بکشی و خون من ریزی به
نیکو خواهم تخت عزت شانده | نیکو گویم زاهد و مصلح خوانده
من شخص معطل گناه القیم | بی راحله و زاد به گنج مانده
جرم و عمل تباه ناکرده نکوست | نامه زبدی سیاه ناکرده نکوست
با آنکه خدا و ند غفور است ولیکن | نزدیک خرد گناه ناکرده نکوست

در آه

آنکس که چو من گنه بسیار کند | از نامه خود سیاه بسیار کند
چون معصیتش همی فند اید بیرون | هر شب باید که آه بسیار کند
از درد اگر نیست دل سوختگان | پس هیچ چراست حاصل سوختگان
گر سبزه چرخ را بسوزد چه عجب | آهی که بر آید از دل سوختگان

در اعتذار

یاران قدیم را چو ز یار مگیر | ترک من دل سوخته را ب گیر
گر من سخنی بگفتم از گستاخی | زان گفته من مرنج آزار مگیر

اطلاع بر شاه

[illegible]

هر دم که می کنی خدا می بیند   در فعل قبیح مر ترا می بیند
تو مرد گدای یکدم پای مراد   زین پیش منه که پادشاهی بیند

احتراز

هر کام که نبود خدا کرده بهاست   ناکرده بدست پیش ازان کرده بهاست
کاری که بعاقبت ندامت آرد   آن کار بنزد عقل ناکرده بهاست

اقرار بگناه

آنم که همین عمر در باخته ام   اندازه او ز جهل نشناخته ام
وین توسن نفس سرکش بدخو را   همواره به میدان هوا تاخته ام
از حال جمال چون ندانی نیکو   اندر حق او سخن نرانی نیکو
او مرد بدست تا توانی زین پس   زنهار مگو خوب نخوانی نیکو

ملامت توشه

جز تخم گناه من نکارم چیزی   جز فعل تباه من نیارم چیزی
بستم سفر دراز در پیش ولیک   از توشه راه من ندارم چیزی
طاعت چو کم است و معصیت وافر و بیش   شاید که بیچاره شاخ گریم بر خویش
یاران رفتند و من بماندم در راه   بی توشه و بی لاشه و باری در پیش

در اخلاص

ده تن ز هزار دوست بر رس بگزین   زان ده دو کس گزار زان پس بگزین
هرگز نرسد کسی در اخلاص بتن   خواهی تو از آن دو نیز یک کس بگزین

تفکر با عمال

هر دم به هوای نفس خود کامه خویش   تا کی نگری تو در خود و جامه خویش
دستی بزنخ نهاده چون غمزدگان   با آب دو دیده می نگر نامه خویش

خصائل ذمیمهٔ نفس

نزد تو ملامت است در چشم بصر	گر خائن نیستی نگه از نظر
پروانه شمع را بصر غالب بود	تا هم بصرش فگند اندر آذر

سمع

ای هوش ترا همیشه رخ سوی سماع	شد گوش تو گرفته خانه در کوی سماع
مانند غزال جان شیرین آخر	بر باد دهد بخیره بر بوی سماع

ذوق

ای آنکه گزین چو زنبور ذوق	تا که گزند تا نحل صفت بیجا ذوق
خو کرده بذوق انگبین نحل ضعیف	تا هم بعسل هلاک گردش آن ذوق

لمس

ز لمس دو دست خویش را کوته دار	زین بیش مکن دراز دستی زنهار
سنگ جانب لمس را مراعات نمود	رسوا شد و چوب خورد بر سر زان کار

گناه

تا چند کنی تباه کاری آخر	وین عمر بمعصیت گذاری آخر
وقتیکه گناه می کنی پنهانی	حق می بیند شرم نداری آخر
ای کرده گنه گناه بسیار مکن	خود را به گناه هیزم نار مکن
احسان الهی ار کشش گر آمد وقت	از قهر خدای را که چون یار مکن
دزدیده نگاه می کنی هش میدار	آهسته نگاه می کنی هش میدار
دو دست و دو پای خویش و گوش و دو چشم	بر کرده گواه می کنی هش میدار
گه بر سر تن خاک ملامت ریزم	گاه از ره چشم آب ندامت ریزم
هم عذر گناه خویش نتوانم خواست	این هر دو اگر تا ابد امت ریزم

[illegible]

تا بار گناه ام بر گردن
هر روز همی شود گران تر گردن

گر فضل تو ام دست نگیرد یارب
فردا من و غل آتش اندر گردن

عاصی ز گنه دژم نشیند آخر
دم در دهم ز کنار اشک چیند آخر

بر عیب تن خویش چو واقف باشد
در عیب کسی چگونه بیند آخر

بر روز من ز گنه چو شب سیاه افتاده است
نیک و بد من چو کوه و کاه افتاده است

از فضل خدای کار بانی باید
کنعانی دل بقعر چاه افتاده است

ای عاقل تو گنه بسیری کردن
در بیشه هر مراد شیری کردن

هشدار که در حضرت حق عز و جل
نیکو نبود چنین دلیری کردن

چون کرده خویش پیش خاطر آرم
خود را ز همه کسان بتر پندارم

خلقان جهان بسنگ بکشند مرا
گر پرده ز روی کار خود بردارم

ای نفس گناه کرده آخر آهی
وی کار تباه کرده آخر آهی

نامه ز گنه سیاه شد توبه کجاست
ای نامه سیاه کرده آخر آهی

دارند بتان موی سیه رو سفید
میل تو همه زی سیه و موی سفید

از کهر سپید می کنی نامه سیاه
وز عشق سیاه کرده موی سفید

گریه از گناه

بر خویشتن از زار نگریم چکنم
از کرده بصد بار نگریم چکنم

چون ذلت خویش بی نهایت دارم
پیوسته ازین کار نگریم چکنم

بار گنهی چو چاه در پیش مرا
هم دست نه و سیاه در پیش مرا

بار گنهم بگردن و راحله نه
زادم نه و بعد راه در پیش مرا

احمد رخ خود بناخنان بخراشد
شورابه ز ده دیده بیرون پاشد

لیکن چه ریت زلت جنایت که وراست
تا فردا روز حال او چون باشد

بر فعل تباه خویش خونابه گری — وز یاد گناه خویش خونابه گری
پشت تو دوتا گشت چو از بار گناه — بر پشت دوتاه خویش خونابه گری

عجب

بی فعل تو باشوب ریا چیز شود — [illegible] کرد تو بی فضل خدا چیز شود
چون عجب و ریا یار شود با حسنات — نقد عمل تو جمله ناچیز شود
هر چیز که از خلق نهان می آری — از بهر چه بر سر زبان می آری
زنهار مکن عجب در اعمال از آنکه — از عجب عمل را بزیان می آری
خود بینی و عجب می هلاکی آرد — وز جای بلند در مغاکی آرد
آتش باشد سزای آنکس که عجب — در دل چو حسد آدم خاکی آرد

خود بینی

چون سفله بدست آورد علم و هنر — از کبر بآرزوی خیال گردد سر
در خود بیند از آنکه در خود بیند — چیزی که ندیده بود با جد و پدر
تا چند کلام بیجا گفتن — همواره سخن آن در خود با گفتن
خود را من و ما مگوی از کبر و منی — گر عادت نفس است من و ما گفتن
ای آنکه نظر همیشه در خود داری — خود را ز همه خلق نکو پنداری
ناقص باشی اگر تو بی نگری — کامل گردی اگر منی بگذاری

قوت جوانی

آنکس که عزیز بود بقوت نازد — وز راه منی دست بهر کس یازد
لیکن چو زنی بخانه آید او را — آن جمله منی ز خود برون اندازد

زنا

ای قاعده صلاح بر افکنده — خود را بچه ستان در افکنده

ماننده عاصیان غمگین مباش	فی البکرة والرواح افگنده
آن روز که از گور برآرند ترا	بگرفته گر از موی سر آرند ترا
این روی کجا کنی از آن سوی	کاندر صف زانیان در آرند ترا

مباشرت

امرد که در مباشرت چیست شود	وز غایت شهوت اندر آن سست شود
با آنکه بزور سخت بازو باشد	لیکن بمرد و پای او سست شود

کبر

با آنکه به فضل تو من دارم	وز معصیت آلوده دل و تن دارم
لیکن شخصی که او تکبر دارد	از بهر خدایش بیاک دشمن دارم
آنکس که بود به نعمت و مال غنی	او هست اصیل و حیا دون و دنی
گر چه باشد همه تواضع ورزد	ور دون باشد همه کند کبر و منی
بیننده خود بغیر و الا نرسد	از کبر فرو فتند بالا نرسد
وانکس که همیشه منجر اند دل را	هرگز بوصال حقتعالی نرسد

پندار

ای بسته تو زنار زره پندار	آخر ز میان خویش بگسل زنار
در حضرت یار هستیها نه بار است	با هستی و پندار ترا نبود بار
آن شخص که او بسته پندار بود	در کار بود و لیک بیکار بود
بیچاره جمال این چنین میگوید	پندار بتر ز قوم زنار بود
شخصی که میان کار پندار گزید	گویی بسر گنج دهم بار گزید
پندار چو بگذرد ز حرفت خشت	در گوشه نهاد سبحه زنار گزید
بیکو شود به فقد دعوی کردن	هستی منی ز رو تقوی کردن

خودبینی و پندار ز سر بیرون کن | تا در پای خدمت نشوی گردن

هوای نفس

تا کی هوا را همه سینه باید کرد | در صحبت نفس دون گنه باید کرد
بر عمر دو روزه تکیه کردن نتوان | بر مرگ برادران نگه باید کرد
تا کی به رخ صنم نگه باید کرد | آهنگ دو گیسوی سیه باید کرد
گیسوی و رخ مشک تبت باید خواند | تا هم رخ او بمهر و مه باید کرد
چون زین کاسه تو از سر بر بود | اندرین کاسهٔ سرت همی پر دود
صد کاسه دیا و هم از بهر تو در روی | هر که زین کاسهٔ سرت پر نشود
در راه هوس آن دوان همی پوی | خود را تو مگو زبان زبان هیچ مگوی
هر نیک و بدی که در زبان همی آید | می‌شنید بیش روان روان بهر گوی
در راه هوا بجان و تن می‌پوی | روی هوس آب دل بشوی
چون دانی که کرده را پاداش است | رنج دل هر کسی چرا می‌جوی

خراشیدن دل

ای پیشهٔ تو خلق خدا آزردن | خوشنود همی حق بگوشه وا بردن
از دست زبان چند خراشی دلها | می‌پنداری مگر نخواهی مردن
آنکس که دل شکسته دریابد | مقصود دل خویش میسر یابد
وانکس که کند خسته دل درویشی | ناگه بینی که زخم بر سر یابد
گر سیم و درم بروز و شب داری باشی | وا آید و صد وسال از عبادت باشی
نزدیک کسان بهر و بنا شد چیزی | چون مایهٔ کس را بزبان بخراشی
مانند طبیب تحسین را مخراش | بازی بازی تن بکس را مخراش
از ناخن مرا ... نقش ... | زنهار دل شریف کس را مخراش

بستان بهر توشه ولا از خوشهٔ دل ۔ تا راه شود رفته برین توشهٔ دل
گر کعبه کنی خراب چندان نبود ۔ گر خشم کنی خراب یک گوشهٔ دل
باید که برای حق فروتن باشی ۔ خاک قدم کمینه بهر باشی
گر شب بقیام باشی و روز بصوم ۔ آن هیچ نباشد چو دلی بخراشی
خوشبوی گلی نکته دهر خار مجوی ۔ منصور قدم بهر بردار مجوی
تا ساکن راه پور ادهم باشی ۔ بخراش دل کسی و آزار مجوی
زنهار مگو حدیث ناخوب و درشت ۔ بر هر دو لب خویش نه چار انگشت
چون بر رخ تو نشست زنبور کس غضب ۔ او نشتر زند تو بوسه زن بر مشت
از به نبود حدیث ناخوش گفتن ۔ خوکن بحکایت نفس ناخوش گفتن
زیرا که مرید را همین میباید ۔ یا فعل نکو کردن یا خوش گفتن

آزردن

در دهر کجا ز من بتر سوخته ۔ ور هست بگو چو من جگر سوخته
من هیچ خسته ام مرا چه می آزاری ۔ تا چند زنی نمک بجان سوخته

تجسس

تجسس مباش و هر چه خواهی میباش ۔ در هیچ دلی جای نباید غل تا
خود را تو اصیل و گوهر نام نهی ۔ بر گی پندار ترا نبود بار

حسد

دستار بود و لیک بیکار بود
پندار بنزد قوم زنار بود
دندان و لب نه از برای خنده است ۔ گویی به سبح دم بار گزید
مرگ و لحد و سوال و میزان و حساب ۔ مهلکه نهاد سبحه زنار گزید
تا که اجلت فراز آید زر و زیب ۔ آنکس که را هلال همیشه چو پایت ویست
در خنده چاره تقوی کردن

[illegible]

گه بر رخسار و دیده و جبین می خندی   گاه از گفت و زان و این می خندی
از هول شب سیاه و از تلخی مرگ   ایمن شده که این چنین می خندی
چون گریه شعار توست خندان چه روی   اندوه و تیمار توست شادان چه روی
فردا شکم زمین بود مسکن تو   امروز به پشت او خرامان چه روی

نیکو نبود پیر و خرامان رفتن   اطراف و سرین و جبه جنبان رفتن
انصاف بده که کار مردان نبود   مانند مخنثان و حیزان رفتن
ای آنکه خدا ام می بپذیرد دل تو   گر پند دهم پند نگیرد دل تو
بسیار مخند از سر انبار و کے   کز خنده بسیار بمیرد دل تو

حرص

تا چند ز حرص باتف گردی   گرد خرد و گاو اسپ و آخر گردی
گر یک شبه از هوای تن دور شوی   اندر صدف صفا چو گوهر گردی
آن مرد که مال می نهد در خانه   او هست بسان مور و مالش دانه
می جمع کند یکان یکان همچون مور   تا خویش برد بجای بیگانه
آن مور چه گو یکان یکان وانهد   چون درنگری نه بهر بیگانه نهد
از بهر ... با ... لب گذارد   تا که ببرد کسی و در خانه نهد
الکس که دل ... غله چه پیمائی   گه وزن کنی بسنگ گه پیمائی
... خوری بهتر ازینکه   از حرص بسان مور ره پیمائی
... تو   سیم و زر و ملک مال می جوئی تو
... آن را   وانگاه پشکم سفال می جوئی تو

طمع

... حیات بر می او فشد   او را سوی دانگه کند می او ...

وانکس که گذشته دل [illegible]
گر سیم و درم [illegible]
نزدیک کسان [illegible]
مانند [illegible]
از بهر [illegible]

پروانه چو ناگهش نظر می افتد | از بهر طمع بدام در می افتد
از روی طمع مورچه زورا مگس | تا بو کند طعمه ز اعضای مگس
با آنکه مگس بهر طرف می پرد | او بود گرفته در دهن پای مگس

یقین نشستن

آن بنده که اعتماد بر مولا دارد | از اصل یقین همه خبر او دارد
صد وا بر آن نشسته یقینی که مدام | تکیه بر عمله کند و دارد

مکر

چون دیو لعین و نفس خود مکارند | تخم حیل و مکر ازیشان کارند
زنهار ازین هر دو نباشی غافل | گر نیستها کشت تو اندر کارند

ضعف

زین بیش عمل نمی برد باشه من | در دیده تو بهمی خلد خاشه من
من لاشه ضعیف دارم و بار گران | نتواند برد بار من لاشه من

سعایت

هر شخص که او ساعی و غماز بود | بدخواه و بد اندرون بدساز بود
ناگاه رسن بحلق بینی او را | زیرا که چنین مرد سر انداز بود

کینه

هر سینه که اندرو بماند کینه | کی در خور حب حق بود آن سینه
درویش نباشد آنکه او وا گوید | امروز حدیث ماجرای دوشینه

خسیس

سگ پرور سگ گرسنه وفادار بود | در شب ز برای پاس بیدار بود
گر ناکس را بپروری برگردد | آری نشود گل آنکه او خار بود

آنکس که متابعت مرشیطان را ** گشته است مطیع نفس فرمان را
چون از دل و جان مرید شد ایشان را ** کی یابد پیش تربیت یزدان را
شخصی که کند لباس ولبس بجز آمد ** گاریش زپی جامه کجا انجامد
آنکس که زپیرهن برون می ناید ** از نفس کجا برون تواند آمد

نفاق

باید که ترا بدل غم دین باشد ** فعل تو همه در خور تحسین باشد
در پیش نکو گوی و در غیبت بد ** این کار منافقانست چنین باشد

فاسق

تا چند ز جهل بسته بر دین تو ** در مجلس فسق بر نخیزد تن تو
فریفتکی بچیب شیرین ترا ** در گور بریزد و بپوسد تن تو
این نفس سگ منع صفت مسلمان نشوی ** در سیرت کافری پشیمان نشوی
صد بار شدی معتکف بتخانه ** یک بار سوی کعبه ایمان نشوی
ای باز گرد تا پشیمانی کو ** آه سحری و عذر پنهانی کو
در راه هوس همی روی کافروا ** فسر یاد مراد تو مسلمانی کو

شغل

در دولت شغل و مال مغرور مشو ** جای غم و ماتم است مسرور مشو
چون بعید زحق بدین حیرست مرا ** بس انی بی باطلی زحق دور مشو

بسیار خوردن

تا چند همیشه لقمه نان طلبی ** یک لقمه نان بصد دل و جان طلبی
نان میطلبی بروز و شب همچو سگان ** آخر چه شود دمی گر ایمان طلبی
ای کرده ز چیزها گزین نان خوردن ** بس فتنه تو گشته از این نان خوردن

واعلم ان خلف الوعد من امارات النفاق [illegible] النفاق ۱۲

تا سیر شود شکم بخاکش بپرکن ... چون سیری نیست از چنین نان خوردن

سر باز زدن ز امر پیری نه نکوست ... با خصلت بد چنین دلیری نه نکوست

چون کبر و منی از پی سیری خیزد ... پس گرسنه به که سیری نه نکوست

ایهام

ای کشته مطیع نفس اماره ... تا کی ز عمل لاف زنی دو باره

یکپاره ز قرآن تو نخوانی بعمل ... آنگه گوئی که خوانده ام سی پاره

طلب هوا

جویان هوا ز چه نیکوست بماند ... مغزش بکجا رسد چو در پوست بماند

از زمرهٔ طالبان چنین یافته ایم ... آنکس که مراد جست از دوست بماند

گناه

ای تن چو ترا شر زبان بسیار است ... جرمت ز فساد دیدگان بسیار است

فریاد مکن اگر ز پا سنگ رسد ... کز شومی معصیت زیان بسیار است

افسوس که باز در گناه افتادم ... در کار بد و فعل تباه افتادم

دل و دست توبه بباید اکنون ... چون از پی معصیت بچاه افتادم

تا چند زنی بپای خود تیشه جرم ... دانی که بد است خصلت پیشه جرم

در دیده خیال توبه میدار چنانکه ... اندر دل تو نباید اندیشه جرم

کثرت گناه

ای نفس گناهان کبائر داری ... سه باری آن ز خصائل داری

از عشائر بدی و بل اکثر بیشتر ... چون جرم فزون از بصائر داری

شکستن توبه

تا قاعده هوس محکم کردی ... ارکان مراد خود [illegible]

گفتم که کنی توبه مجدد گه‌گه — تو باز همان گنه مجدد گه‌گه

ای نفس به کردن گنه آمرین ،، جز رای بفعل طاعت آرای مزن

زین پیش تو بشکستی باری — مشکل پس از ان بشیشه بپای مزن

دردا که مرا بار دگر راه فتاد ،، غافل بودم که درد ناگاه فتاد

نفسم چو شکست توبه و کرد گناه — گویی که برهمن بسر چاه فتاد

من قطعات

ای خواجه عمل بدانچه میدانی کو — خوش شنو و حق درانچه میدانی کو

تتمه

ای کشته هوی می چاکر رز ،، وی کرده دلت مسکن خود بر سر رز

گر صحبت بکران جنان می‌خواهی — امروز مبر بکارت دختر رز

ای همت تو در طلب دختر رز ،، جان و دل تو در طرب دختر رز

از بهر رضاء ذالک مرد فریب — تا چند مکی تو هردو لب دختر رز

هردم بدهن خمر مروق ریزی ،، می نام کنی و خون مطلق ریزی

خون عنب است می مریزش ناحق — نیکو نبود که خون ناحق ریزی

هر قطره که در گلو چکانی از می ،، مانند خون همی رود در رگ و پی

رگ در خلل پوست تو اندر شب و روز — از باده خراب میکنی خلل و پی

تا چند پیاله بر کف خویش نهی ،، در خوردن می ندید کس روی بهی

چون مست ز خواب سر بر آرد بیند — کاسه بگرد کان نگون کیسه تهی

تا کی ز سر هوش همی بجهی راه ،، از خوردن می موج زند بحر گناه

می آب سیاه است و گل تیره تنت — اندر گل تیره می‌کنی آب سیاه

آنکس که دهان خود به می آلاید ،، خندند بدی و فتنه زان بگشاید

جز فتنه و فعل بد نباشد آری | چیزی که ز ما در پلیدی زاید
ای گشته طبیعت تو می نوشیدن | با چنگ و دف و رباب و نی نوشیدن
می از خوی شکرست و خون انگور | کاین جمله خون خوردن و خوی نوشیدن
تا کی بدهن پیاله می ریزی | با ناله زیر و بم پیاپی ریزی
آن دل که بود نقش شهادت باشد | شرمت ناید که خمر بر وی ریزی
ای چشم و دل طالب شاهد و می | وی گوش تو جویان سماع و دف و نی
از روی هوا چشم گشادن تا چند | وز دست بسودن جام کشیدن تا کی
هر وقت همه سوی شاهد و می باشد | گوشت سوی چنگ و بربط و نای باشد
وانگه دم دوستی زنی در ره دین | اندر یک دل دو دوستی کی باشد
ای نفس دنی سماع را گوش مده | زین قصه حیف دور می هوش مدار
زان صوت حزین فریب شیطان خسیس | این ناله که فتنه است در او گوش مدار
در دور دوری علم و خوشی تیره | با ناله نی بیت غزل هیچ مخوان
می زنگ سیاهست و دلت آینه | این زنگ بر آینه چرا می نشان
هم مشک خدا بخوری یا چی کردن | هم سیر تماشاگاه و صباحی کردن
چون امر تو این همه بباید شد چند شود | قصد می و آهنگ صراحی کردن
کی میل بسوی شاهد و ساده کنی | از قصد سماع و خوردن باده کنی
نی شرم ز خلایق و نه بیم خالق | اسباب فنا و تا کی آماده کنی
چون خمر پلیدست و بود تلخ و سیاه | می زاید از و گند کی و روی سیاه
تا چند ز عیب در سر نیز دهند | از بهر چنین چیز مکن قصد گناه
تا کی تن تو بباده مایل گردد | پیش می فروش سائل گردد
چیزی همه خوری و دام که خورد آن | عقل و خرد از سر تو زائل گردد

ای یار بسوی خانهٔ خمار مشو | این پند ز من بشنو و می خوار مشو
کز خوردن می خدا بسی آزارد | از بهر خدا خدای آزار مشو

ای رفته برای خویش دور یافته کام | بشنو سخن درست و بنیوش تمام
چون کرد حرام خمر را ایزد پاک | از بهر چرا الوسی خواری خمر حرام

ای رفته ببوی باده در راه طلب | تا کی گیری ز کف آب جام بلب
آنکس که بخورد خمر بسیار مست | ما نحو ابتر او و لو بود اندر شب

اندر خم خمار چو می جوشد خمر | پس باده شراب خمر می نوشد خمر
گفتم سخن کشاده از من بشنو | کان شارب را تقل همی پوشد خمر

شطرنج که رجس عمل شیطانست | منع از لعبش در آیت قرآنست
تا بتوانی دور شو از وی زیرا که | بازی کردن بدو همه عصیانست

ایامیکه ز حرص خاک بیداد کشتند | از چشم ندامت آب زیران کشتند
معلوم نمیشود که یاران عزیز | از بهر چرا ز من گریزان کشتند

یارانم ازین کوی تحاشی کردند | زین شهر کشش بدخوی تحاشی کردند
فی الجمله نیافتند در من رشادی | دانم که ازین سوی تحاشی کردند

مسکین دلم از وفاء یاران ناسود | همدم ز پی جفاء یاران فرسود
من در شب و روز طالب یارانم | یاران چو مرا همی نخواهند چه سود

شخصی که از اصل کار نومید شود | از لطف بشمار نومید شود
مرگ ست تمام کز پس عمر دراز | آن مرد امیدوار نومید شود

بینی رخ شاهدان ببستان نارنگ | خواهی که بدو رسی بشکل و نیرنگ
سرو دیست از دو کنی از پی مفخر | حقا که در دلهی نماندی بر یک

آن که نبرد خود عظیم القدر است | جهدش بجا فل از برای صدر است

شخصی که شماره است ستاره بدام | وان ذات که بد رست بهر جا بدرست

گزیدن سگ

گر گزد سگی زخشم پیدا و چه شد | زانکه شلم آگر خونی بکشا و چه شد
تا کی برسی که سگ گزیده است ترا | گر سگ بسگ نفس در افتاد چه شد
ای نفس سگ از دست دریده است ترا ،، | وز دندان الم رسیده است ترا
دنیا بدهن گرفته بودی چو سگان | باشد که بوی آن گزیده است ترا
یکچند رخت چو صبح شکر نمود | وانکه بروی خط تو چون قیر نمود
از بهر هوس شباب بفکن اکنون | چون شب بکرد عارضت شیر نمود
خطت بهر مثال منشور گرفت ،، | وز شیب تو صفحهٔ رخت نور گرفت
سنگ لیبر عارض و عنبر زلف | چون مشک خطت مزاج کافور گرفت
از ظلمت موی عارضت نور دمید ،، | وز مشک خط خند تو کافور دمید
سنی نی زسواد تو بیاضی تا که | مانند صبح از شب دیجور دمید
موییست که سیاه بود و موی سپید ،، | چون روی تو شد کنون نه سپید
تا کی زهوا رسن زنی کام مراد | آخر شرمی بدار ازین موی سپید
آنکس که زخم شب برون شود ،، | شاید که زظلمت کنه دور شود
بر شکین زلف دل نهادن نیکوست | چون موی زرنج بر رنگ کافور شود
در هر دو بناگوش به بین موی سپید ،، | مانند صبح دو پاین موی سپید
گویی که زمرگ میکند آگاهست | بر گوش تو سر نهاده این موی سپید
مشکم چو بکافور بدل میگردد ،، | بنیاد حیات در خلل میگردد
من لو شدر راه خود بسازم زیرا که | اندر پی من پیک اجل میگردد
ای صبح شده از شب دیجور پدید ،، | وز مشک سیاه گشته کافور پدید

از ظلمت معصیت برون آی کنون	در روی تو از شیب چو شد نور پدید
موی سیهم که بود مانند قیر	،، یک تار دو تار میشود همچون شیر
گر با هم عمر هم کنون گردم سیر	بر سنان کمان و دو تو شود قد چو تیر
چون شیب خبر ز مرگ دادت آخر	،، از روز رحیل یاد بادت آخر
تا چند ز معصیت کنی نامه سیاه	از موی سپید شرم بادت آخر
از موی تو تقدیر سپیدی انگیخت	،، بر فرق تو گوئی که کافور بریخت
ناگاه اجل چو بنجو اید آویخت	این برگ حیوة تو فرو خواهد ریخت
پیری مرض و لقمه دوای پیر است	،، هر لقمه خوشتر برای پیر است
چون مرد شود پیر عصااش باید	گویند زن جوان عصای پیر است
در موسم پیری نه خوشی باید کرد	،، مانند جوانان نه کشی باید کرد
چون مرغ نهم من بپریدم افسوس	اکنون شتر هم بارکشی باید کرد

در عیال و محرم و فرزندان و دوستان

در کو سیم بدست آمد اگر زن خواهی	وا زن همه سال راحت تن خواهی
سیم ... زمانه اگر جوانی زن	بشنو ز جمال و آنکه دشمن خواهی
بعضی گویند مرد بی زن باید	،، من میگویم که مرد با زن شاید
چون زن نبود دیو قرینش باشد	چون زن باشد دیو به نزدش ناید
ای آنکه نه زن دل امین بر دین	،، از بهر زنی چهار زن حق گزین
و آنکه ز ... ستار گزین هشت دگر	تا باز رهی ز کید شیطان لعین
با وسوسه دیو بی مکن بودن	،، سهو و زلل و خطاست بی زن بودن
کاندر ره دین عظیم دشوار بود	بی جفت حلال پاک دامن بودن
آنکس که در عیال بد ساز افتاد	،، ایزد بجهنم از و خلاصش بدهاد

قال علیه السلام
قال علیه السلام

وانکس که ورا جفت موافق باشد | تا آخر عمر جفت او طاق مباد
با روی عیال فتنه نایم گردد | ابلیس ازین تافته دایم گردد
از خانه چو اهل خانه غایب باشد | از بهر جنین فنا و فتنا یم گردد
آنرا که براه شاهدی پیش آید | و آنگاه دلش بسوی او بگراید
کو زود آ با عیال خود خلوت ساز | تا زهر هوا در تن او نگزاید
از جفت حلال خود جدای کردن | با دیو هواست آشنائی کردن
کاندر حرم امور شرعی نتوان | بی روی عروس پارسائی کردن
زن را شاید زبهر تو زیور بوسه | زیرا که زنیست فی التوی در خوبی
زین پس تو ببنده کن بموئیش آنکه | بر خیز اگر مردی ای از سر موی
چون لحیه لباس است حلیه در بر تو | زان حلیه نه بهتر است موئی سر تو
یک حلیه نگاه دار کان لایق تست | در هم بفگن که نیست اندر خور تو
از بهر بهانه بدره و صره طلب | و آنکه زن پارسا و بی غمزه طلب
گر میخواهی که وطی بی شبهه کنی | تقصیر مکن برو زن حره طلب
گر مرد زحره در کشاکش باشد | حالش زجفای او مشوش باشد
لیکن چو جماع حره با شهوت نیست | با این همه شدت و محن خوش باشد
زن چون زبرای شوی خود غازه کند | پس خدمت شو بی حد و اندازه کند
از خوی نکو غم از دل شو نبرد | در روی نکو حیات شو تازه کند
زن را سر و تن در زر و زیور باید | تا ناخن پای او همه زر باید
کلفه نه دو سمه باید و جامه خوب | لیکن همه از برای شوهر باید
زن زیرک و چنین و خوش مهر و با باید | مشوره و سازوار و خوش خو باید
نی آنکه زکبر شوی را زن خواند | گر جور بود مطیعه شو باید

مطابق حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم ابغض المباحات عند الله الطلاق

آن زن که از شوی مشوّش باشد	،،	وز خوی بدش همیشه ناخوش باشد
خشنودی شوی گر نجوید امروز		فردا وطنش میان آتش باشد
آنرا که زن تباه و بد خوی افتد	،،	مانند سگ گزیده در شوی افتد
هر چند که راز خانه پنهان دارد		لیکن ز دهنش تمام در کوی افتد
بیچارهٔ زن همچو نمک ریش است	،،	نوش لب و زردی معنی نوش است
دستچه‌ها وردن زن شوهر را		یک راحت صد هزار زحمت پیش است
چون آتش خشم زن ز شوهر سرد شد	،،	ماننده دیک شور ز زن سرخوش شد
در دادن مهر زن چو عاجز آید		زهر سخنش همچو شکر در نوشد
در هر نظری که شوی و زن بینند	،،	وز مشک و دشمن توده و خرمن بینند
بر خود در زندان سفر بر بندد		در صد بهشت و جای مسکن بینند
آن زن که ز مهر شوی زیور بندد	،،	بر گردن و گوش و سینه و سر بندد
چون در رخ او دیده گشاید شوهر		در بار سفر سپهر نظر بربندد
چون چهرهٔ خویشتن بیاراید زن	،،	وز پیش دو رخ نقاب بگشاید زن
شیطان لعین دست به دندان بگزد		آندم که بشوی روی بنماید زن
زن گرچه بدست پاکدامن نیکست	،،	بادی ز برای نسل بودن نیکست
من دیدم و آزمودم اندر ره دین		مردم همه وجه با زن نیکست
از بهر خطیب بشنوای مرد جوان	،،	تا حکم نکاح زن کند بر تو بیان
گر هست ترا میل بزن زود بخواه		ور نیست ترا اصل بزن بگذر ازان
گفتم که ز زن کار بسامان باشد	،،	هر شوهر را بدرد درمان باشد
کی دانستم که هر دو زن کردن		افزودن رنج و کاهش جان باشد
زن خواسته از پی پسر خواهد زاد	،،	در بالش طلب که درد سر خواهد زاد

ایمن منشین کنون که هر سال ترا   زین واقعه فتنهٔ دگر خواهد زاد
ای آنکه ترا هوای زن خواستن است ،،   زنهار مخواه کآفت جان و تن است
رو زود بخر کنیزکی خوب که او   که گاه کنیزک است و گه گاه زن است
من چنانکه دانم که بزن راغب نیست ،،   زیرا که بزیر چرخ همتائش نیست
گر زن خواهی کنیزک آری بهتر   کز حجره درین زنان آسایش نیست
گویی که بجای حجره زن می‌باید ،،   در وصل و شب چو خویشتن می‌باید
از داشتن کنیزک و آزاده   آرام دل و راحت تن می‌باید
آنانکه درین زمانه زن میخواهند ،،   بهر خوشی و راحت تن میخواهند
لیکن چو ازین زنان نمی آسایند   پس بهر غم و رنج و محن میخواهند
تا چند همیشه وصف خوبان کردن ،،   اندیشه خال و زلف ایشان کردن
انصاف بده که کار مردان نبود   در مدح زنان عمر بپایان کردن
اندر ره تو بهشت و غفران سپرند ،،   بی زحمت خاری بگلستان سپرند
در صحبت زنان مباش اگر مرد رهی   بگذر ز زنان در صحبت مردان پیوند
ور دست کشی نگر بدامان کسی ،،   جانی می‌ده نگر بجانان برسی
در بند زنان بمانده‌ای هی زود   بگذر ز زنان نگر بمردان برسی
آن زن که ز تو گسست خیر خواهش ،،   وان زن که برادر است خواهر خواهش
وان زن که ز تو بسال مهتر باشد   مادر خوانش همیشه مادر خوانش
مردی که زنش هست پسندیده او ،،   از جمع زنان دهر بگزیده او
سر تا تن او کسی نه بیند تا که   خواهد که بانگشت کشد دیده او
آن مرد که زن بود که زین تن او ،،   نامحرم اگر نظر کند در زن او
از غایت غیرتی که باشد در وی   خواهد که بشمشیر زند گردن او

آن مرد که او رشک کند بزن خویش — خواهد که کشد میان پیراهن خویش
از غایت غیرت ار میسر گردد — یکدم نکندش جدا از تن خویش
نگذارد مرد زن بکوی دیگر — کاندر دلش آید آرزوی دیگر
زن را بکنار گور بیند بهتر — یا بیند در کنار شوی دیگر
هر مرد که او زن بلحد بسپارد — وانکه پس از و عروس دیگر آرد
زان زن اگرش پسر بود این زن را — زنهار که در پیش پسر نگذارد
خواهی که ز جفت خود نمانی در غم — وارزهی باشی همیشه شاد و خرم
بلکه از خانه هیچ نامحرم را — کز نامحرم فساد خیزد بحرم
نامحرم در حرم چو بگذاری تو — اندر دل خود بگو چه پنداری تو
در حجره زن جوان و نامحرم دیو — با این همه کس آن خر چه طمع داری تو
نامحرم را کسی که محرم دارد — وانکه زن خویش پیش او بگذارد
آن بوالعجب از دولت مردم خشم — روزی بینی بر و چه بازی آرد
نامحرم در خانه گذارد خواجه — پس بی بی را به پیش آرد خواجه
وانکه خواهد که پاکدامن باشد — احسنت زهی ریش که دارد خواجه

حصه فرزندان

فرزند اگر پسر بود یا دختر — آرامش با درست و دلبند پدر
من دانم نی تو قدر فرزند ارانکه — رفتند ز پیش من شد دختر و پسر
ای خواجه اگر زن تو آرد دختر — دل تنگ مباش گر بود نیک اختر
چون فاسق و نابکار باشد پسر تا — این دختر پارسا به بهتر ز پسر
هر دختر کان نه نیک اختر باشد — رنج پدر و گناهش با در باشد
از بخت بدش نباشد او را دل شاد — ور گریه دو چشم ریش تر باشد

دختر که پدر دهش بهی بنوازسے ،، هر خاطب را بده بهانه ی بازی
گر دختر تست از شرم نگوید سخنی ، نیکو بنگر که در دهش اندازسے
دختر بکسی مده که او در خور نیست ،، اعنی که نژاد او الیق دختر نیست
هم زاده سفر مند و حسیل و باصل ، داماد گزین اگرچه او در زر نیست
دختر بکسی مده که شایان نبود ،، با دختر تو نژاد او یکسان نبود
دختر چو جوان باشد و شوهرش فرتوت ، جز تلخی عمر و کاهش جان نبود
دختر بکسی مده که فاجر باشد ،، با آنکه رئیس شهر و تاجر باشد
لیکن بکسی ده که تن گزیر را ، از راه هوا بالغ و زاجر باشد
دختر بکسی مده که او باده خورد ،، با چنگ و دف و مغنی و ساده خورد
داماد کسی طلب که در روزش دین ، همواره غم نماز و سجاده خورد
آنکس که ز راز او شود یک دختر ،، ایمن نبود ز زادنش از دو خطر
از بهر برد اگر بود بد سیرت ، نانش نخورد اگر بود دنیا اختر
داماد کسی طلب که دین دار بود ، شایسته و خوش خوی و نیکو دار بود
دختر بکسی مده که بد دین باشد ، سیم و زر او اگرچه بسیار بود

در عمر غنیمت داشتن

تا نفس بدن نشود بر تو قهره ، زنجیر گران قهر بر پایش نه
عمر تو عزیز است غنیمت شمرش ، مانند گل بخنده بر باد مده
برگردن خود بار گنه می بستم ،، سرمایه کار خود تبه می بستم
عمرم بگذشت و راه در هم پیش ، کم توشگی و نامه سیه می بینم
ای موی سپید کرده و نامه سیاه ،، وای پشت دو تاه مانده از بار گناه
عمر تو گذشت و سفر آمد پیش ، نه همره و نه لاشه و نی توشه راه

دل بسته بدام زلف دلبر نه نکوست   در دیده خیال عنبر نه نکوست
چون عمر گذشت و موی هم گشت سپید   سودای دو زلف و خال در سر نه نکوست

یک قرن ز عمرش بپایان آمد   ثلثی ز دوم نیز به نقصان آمد
هنگام فزون گشتن قوت بگذشت   ایام فتور و وقت خسران آمد

هنگام طراوت جوانی بگذشت   اندر پی غفلت و امانی بگذشت
عمری که درو عمل توانستم کرد   آن عمر ز من چنانکه دانی بگذشت

عمری که بعطالت و تباهی گذرد   در فسق و فساد و در تباهی گذرد
زان عمر ذخیره نماند کس را   با آنکه بملک و پادشاهی گذرد

تا چند کنی پیروی راه خوشی   مانند حباب از پی دلخواه خوشی
چون عمر همه شود بهر سه کوتاه   آخر چه بود بعمر کوتاه خوشی

تا کی باشی نشسته در سایه عمر   سودی برگیر آخر از مایه عمر
زان پیش که دست اجلت باز کند   چون طفل ز شیر جامه دایه عمر

بی شبهه برون برندت از خانه عمر   مسکین چه کنی بزینت پیرایه عمر
مرغ اجل ار دگر قضا بر پرد   وز صحن حیات برچند دانه عمر

در زیر قدم آر هوای تن خویش   تا بار گناهی از گردن خویش
از بهر خدا چو نفس تو دشمن تست   زنهار مباش ایمن از دشمن خویش

ای دیو پرست از سر بد هوسی   بگذشت بجنگ و بر لعب آخر چه کسی
امروز غنیمت است چون تو بید   بر باد دهد بو که بفردا نرسی

چون نفس تو سرکش است کو بشکنیش   هر بس مطالب بچشم خواری بنگرش
بیکار مباش یک نفس اندر عمر   کانفاس نفیس است غنیمت شمرش
ایام حیاتم بسیاهی بگذشت   در غفلت و عطالت و تباهی بگذشت

خطا ط سیاه کا گرشتم افسوس — عمرم همه در کار سیاهی بگذشت
افسوس که عمر بیکنه می گذرد // ایام حیوة من بهمه میگذرد
من مانده بغفلت و بطالت همه سال — واین عمر عزیز من بهمه میگذرد
عمرم همه در گناهگاری گذشت // در معصیت و تباهکاری بگذشت
هنگام بهار گل بچیدم افسوس — وقت گل و موسم بهاری بگذشت
عاصی که همه بلا ش خیزد از چشم // چون گریه کند خواب گریزد از چشم
او را چو ز دیده خون دل باید ریخت — چندان بشود که آب ریزد از چشم
مر عاصی را دو دیده گریان باید // وز کرده دلش حزین و بریان باشد
آنکس که مناسبه و بلا سے جوید — دایم دل و چشم او بدین سان باید
با صحبت نفس مردنی بر که خوش است // در پیشه امن صحبت گرگ خوش است
چون صحبت دا سینه نباشد صد ره — نزدیک خرد نه زندگی مرگ خوش است
حق مرد بخیل را سماحت بخشد // مر الکن و کنگ را فصاحت بخشد
در محنت خود مجوی راحت زکسی — محنت زده را خدا سے راحت بخشد
از فقر منال اگر ترا ثروت نیست // دل تنگ مباش اگر زر و نعمت نیست
چون صحبت نفس هست کو نان مباش — کاین ملک جهان برابر صحبت نیست
تا کے بر خیمه زندگانی کردن // شور و شغب از پے امانیه کردن
ای نفس بمقصود رسی روزی لیک — نیکو نبود از ضمیر تو انے کردن
عمر چون غافلست کهتر سه ازان — چون کهتر حاضرست بهتر که ازان
عمر سے که نه در عبادت حق گذرد — آن عمر نه عمر هست که مردن به ازان
اے آنکه نصیرا ر هوس می بدوی — در عمر کهن شدی و در حسبا نوی
در رفتن خلق بنگر و عبرت گیر — بین که تو هم چو خلق نا که بروی

هرجا که یکے گزیده حق بینی ،، باید که تو در خدمت او بنشینی
تا چون دل او بحر صفت موج زند از ساحل بحر معرفت دُر چینی
هر طفل که هست میل دارد بصبا ،، وآنکه بشتاب افتد امید و مرا
پس منزل چارمینش پیری باشد پنجم جز مرگ حسد او تا بکجا
آنکم به که بسال و مه پلیت رسدم ،، رنج و غم بے گران و محنت رسدم
یک روز مصیبتے رسد مردم را در واکه بهر شبے مصیبت رسدم
تا کسے کو بجی کران بد واین صعبست ،، در عالم غم رسوم و آیین صعبست
سهل است همه مصائب هر لیک نزد عقلا مصیبت دین صعبست
کو آنکه شود قرین مصیبت زده را ،، چون بیند غم گزین مصیبت زده را
یک روبهکان قصد دری و غو کنند وز خیل و حشم مشغله و شور کنند
شیران اجل چو پنجها بکشایند ،، چون روبهکان گرفته در گور کنند
آخر روزے که جان زتن جدا خواهد شد سرمایهٔ عمر من هبا خواهد شد
ترسم نه ز مرگ است و لی ترسم است تا عاقبت کار چها خواهد شد
کس را چه زنی طعنه و بیچاره مرگ ،، تو نیز شوی بردهٔ آوارهٔ مرگ
گر ملک همه جهان تو داری آخر نتوانی کرد حیله و چارهٔ مرگ
آن مرد که از حیات بالوش شده است ،، کارش ز شکوه مرگ معکوس شده است
دی از سر تاز مے خرامید براه امروز بزیر خاک محبوس شده است
چون دست اجل تیغ بلا رک راند ،، در کردن و کوشش فرق تارک راند
از خستن و سلطان و گدا اندیشد بر کشتن زیرک و مبارک راند
بے مرگ نمیرد از بلا رک زنده ،، گر زخم گران خورد و بتارک زنده
شاهین اجل دبی چو پرد از کمند نی زاغ گذارد و نه سارک زنده

چو ستونه اجل بکرود ستان سنجی ،، به آن باشد که مرگ را دل سنجی
گر خسرو در روزگار باشی آخر فرهاد مثال جان شیرین بدهی
ای تن نه ترا عمر ابد خواهد بود ،، سنگی در اجلت زکس بدو خواهد بود
این طاق و رواق راچه آرایی ازآنکه تو چون لحد خواهد بود
امروز که شراب اجل نوش کنی ،، زادره و رخت مرگ بر دوش کنی
این کبر و منی که در دماغ و سرِ تست حقا که یکان یکان فراموش کنی
ای تن نه ترا بسوی طاعت میلی ،، سنگی بر رخت از سیلی ندامت سیلی
لیلی و نهار یست ترا اندر پیش ایمن مشو از عنان نهار و لیلی
ای تن ز غم گناه بگداخته باش ،، مشغول مشو بهر سپر داخته باش
یاران و قرینان تو خفتند بخاک این نوبت تست مرگ را ساخته باش
در گور چو مرا گرفتار کنند ،، بر من گل و خشت و خاک انبار کنند
دارم طمع آنکه چون بخاکم گذرد از فاتحه ام یاد و بهر بار کنند
در گور فرشتگان چو بیدار کنند ،، هر میت را ز خواب بیدار کنند
جز فضل خدا دست نگیرد آن دم چون قصد سوال آن گرفتار کنند
افتاد مرا سوی مقابر گذری ،، کردم بسوی گور عزیزان نظری
چه راندم آب دیده و حی جستم جز خاک از ایشان نه بدیدم اثری
او بهره که خلق او سعادت بردند ،، بس جمله برا سه اهل شقاوت بردند
با آنکه خراب شد ولی شکانش المنة لله که شهادت بردند
آنکس که بزاری و بیمر و بشک ،، و اندر دل خاک جای گیرد بشک
دیوانه ازین جهان ندارد لیکن عاقل ز من این سخن بپذیرد بشک
بر فوت پدر نوحه مشو و چه سود ،، شور و شغب نعره بحمود چه شود

باآنکه محمد از برای احمد | خون گرید و چو لوده نی بود چه سود
تلخ است بکام زندگی شکر مرگ | ،، سوزنده خرمن تن است آذر مرگ
احمد که گل باغ جوانی بوده است | افسوس که پژمرده شد از صرصر مرگ
آن مرگ ستون زندگانی بشکست | ،، قاروره لذت و امانی بشکست
احمد که یکی شاخ جوانی بوده است | افسوس که آن شاخ جوانی بشکست
چون نامی زن اجل برآید مرگ | ،، ساقی قضا بجام ریزد می مرگ
پر بودی وصال عاشقان ان حی را | نوشند و نخندد جان و سر در پی مرگ
با مرگ چه می پزی تو سودای حیات | ،، با ردی اجل چه می زنی رای حیات
بالای اجل نگر که چون سر بزد | در حلق نهنگ مرگ دریای حیات
در دار فنا چو خانه گیرد مردم | ،، رفتش ز زمانه کی پذیرد مردم
از مرگ همیشه باحذر باش ولیک | چون مرگ فرا رسد بمیرد مردم
چون پیرهن عمر مرا چاک کنند | ،، دل را الفراق روح غمناک کنند
در حضره گور این تن نازک را | بالشت ز خشت و بستر از خاک کنند
هر زنده که منعم است یا درویش است | ،، حقا که در راه و را اجل در پیش است
گر خانه شود ز مرگ پیران عجب | از مرگ هزار خانه پیران بیش است
باآنکه قدم بر سر افلاک نهی | ،، بر فرق کلاه کبر بی باک نهی
این سر که بناز می نهی بر بالشت | بر پاره خشت خام در خاک نهی
بر قوت عزیز یکدمه شور کنی | ،، وز زاندن اشک دیده را کور کنی
باآنکه جگر گوشه و دل بند بود | ناکام بدست خویش در گور کنی
ای یار چو دیدی الست دیدار اجل | ،، زنهار بیا نهیم کنون کار اجل
افسوس فسون گران نیاید کاری | روزی که کند تن تو را بار اجل

هر شیر نری که تیر سید از شور اجل ،، روباه شود ز هیبت گور اجل
آن تازه جوان که پشت گردم دارد سرکوفته گردد از پی مور اجل
با آنکه وزیر و پادشاهیم همه ،، وز تیغ و قلم جهان بگیریم همه
لیکن چو اجل فراز آید ناگاه ای دوست بعاقبت بمیریم همه
بازاست همیشه سال و مه باب اجل ،، مه شعله زند آتش پرتاب اجل
در راه وگذر همی کنی خانه بنا دانم خبرت نیست ز سیلاب اجل
روزی که کند چشم تو نظاره مرگ ،، جان تو بدست افگند پاره مرگ
گر حیله گران همه حاضر آیند نتوانند کرد هیچکس چاره مرگ
بر بود اجل حیات و بر باید باز ،، بکشاد در ممات و بکشاید باز
اینها که برفته اند بی شک بروند وز جمله رفتگان کسی ناید باز
چون بی یار و تن ترا بار بگور ،، بی یار چگونه کرد وقت کار بگور
وزین پر سوز نیکی با خود بر تا دفع کند صلابت نار بگور
خوب است بصحن عمر بستان جمال ،، سبز است ز آب عمر بستان جمال
بنیاد خراب کرد و بستان خشک آن دم که ز تن برون رود جان جمال
ای یار چو بنگری تو دیدار اجل ،، ناکام کشی گرانبها بار اجل
گلدسته عمر تو بیفتد لرزدست آنهم که بپای تو خلد خار اجل
در روز مخور سیر و بشب سیر مخسپ ،، بر خیز ز خواب و این چنین سیر مخسپ
عالم چو کمین گاه اجل چون شیر است ایمن شده در کمین که شیر مخسپ
چون پیرهن حیات تو چاک شود ،، از مرگ تو اهل خانه غمناک شود
اندام لطیف و این تن نازک تو در گور همه بریزد و خاک شود
ای گوش تو در گور فرو خواهی ریخت ،، ای چشم تو گرم نخواهد آویخت

ای ستاق دکله تو هم بپوسی وانکه — با خاک بسان خاک خواهی آمیخت
گویاک ورز که چون باد جهد ،، بر گرد گل و سبزه خس و خار بخفد
سے خشک شو و نہال باغش بی آب — چون خصم بخاک رفت آتش که وی
شخصی بهوس نزد بلاهی بازد ،، وز راه منی اسپ مناهی تازد
ایمن شاه آمد غوطه زند — تا که اجلش بزیر خاک اندازد
گویاک ورز که چون باد جهد ،، بر گرد گل و سبزه خس و خار نهد
سے خشک شو و نہال باغش بی آب — چون خصم بخاک رفت آتش که وید
شخصی بهوس نزد بلاهی بازد ،، وز راه منی اسپ مناهی تازد
ایمن شده در آب مد غوطه زند — تا که اجلش بزیر خاک اندازد
چون بیخ حیات تو بجنباند مرگ ،، از هر شاخش جمله فرو ریزد برگ
گر گرگ شوی بدرت گرگ اجل — کین گرگ اجل باک ندارد از مرگ
هر مرد و زنی که هست از اینجا برود ،، واز کوی حیات پیر و برنا برود
همره نبود درین سفر مردم را — تنها آید بدهر و تنها برود
روزی باشد که جان برآید تنم ،، ساکن شود هم کور و لباسم کفنم
محروم شود چشم جلیس از دیدم — مهجور شود گوش قرین از سخنم
چیزی که بحکم نیست است کند ،، وز آب لزج پای و سر و دست کنند
بنیاد حیوة با برافروزد خوب — وانگاه بسیلاب اجل پست کند
هر شخص که هست از جهان می برود ،، هم کودک و هم پیر و جوان می برود
ای پور خطیب چند باشی در خواب — هر چند کنون که کاروان می برود
ای آنکه ترا است رفتنی راه دراز — پیش از مردن تو برگ آن راه بساز
کانکس که جهان رفته بود باز آید — وانکس که برفت هرگز او ناید باز

غافل منشین تو اندرین دار غرور ،، زادی برگیر بهر آن منزل دور
کاری بکن امروز که فردا باقی ،، در کنج لحد فتاده تا روز نشور
اول بنشست قضا سفاهت آرد ،، وآنکه باجل بر تو قضا دست آرد
خیرے بکن امروز دگر فی فردا ،، از ناکردن ترا ندامت آرد
در روز پسین چو در بر آید جانم ،، وز سینه تنگ بر تر آید جانم
در ذکر خودم دلم دران حال کنا ،، با ذکر تو از خلق بر آید جانم
در مسجد و معبد از برای معبود ،، قومی برکوعند و گروهی بسجود
در زهد خود و ذلت من منکر زانکه ،، تا خاتمت من و تو چون خواهد بود
شد قوس مثال قامت چون تیرم ،، افگند بپا دست اجل زنجیرم
در راه کمین زده است ابلیس لعین ،، از فضل خدای هم رهی میگیرم
چون شیب بموت آمد از مرگ رسول ،، خود بیند کند مرگ بنزد تو نزول
در حضرت حق شفیع بر موی سفید ،، تا بو که بدان درت بود بار قبول
در دهر اگر جوان یا پیر بود ،، پیوسته در اندیشه و تدبیر بود
خواهند مراد خویش همواره ولیک ،، هر چیز چنان شود که تقدیر بود
در طاعت و خیر گاه تو تشویر رود ،، که غفلت و کاهلی و تقصیر رود
هر پیر و جوان و مرد و زن در عالم ،، چیزے که رود بحکم تقدیر رود
این پیر و جوان که خسته تقدیراند ،، مرهم جویان بر سته تقدیر اند
در دهر گراز سره که جنبند بمراد ،، چون جمله خلق بسته تقدیر اند
چون دید خردمند که تقدیر نگشت ،، تقدیر گزید و گرد تدبیر نگشت
بس طفل بمرد و در جوانی نرسید ،، بس مرد جوان برفت گر پیر نگشت
شد بود نے و کار ز تدبیر گذشت ،، بر بند دو لب سخن ز تقدیر گذشت

بیچاره جمال اینچنین می گوید — قصه چکنم دراز تقدیر گذشت
تا شمس الدین برفت زهی وارثها — پنج دیگر بمملکت شاند قضا
رکن دول و رضیة الدین مغفر — وازبعد علا ناصر دین و دنیا

فوت پسر

چون ششصد و چهل سال و چار دیگر — بگذشت ز هجرت شفیع محشر
بنمود اجل سوز محمد محسن — یعنی که جدا کرد پسر را ز پدر
از مهر تو اشک می دوانم از چشم — وز رنج تو قطره می فشانم از چشم

ناچیز شدن صیت

گر خاک بکردم پدر می بینم — گر کور شدم پسر همی بینم
نی از پدر خویش نشان می یابم — نی از پسر خویش اثر می بینم

(در مراسله) در مرثیه پیغامبر علیه السلام

آنروز که سید ز جهان بیرون رفت — بس ناله خلق از دهان بیرون رفت
بیهوش شدند و اوفتادند ز پای — گویی همه را ز جسم جان بیرون رفت
زانپس که چو خواجه را سپردند همه — تا کاظم بدان گور سپردند همه
چون جسم لطیف خواجه بی جان دیدند — آید عجبم که چون نمردند همه
چون خواجه بسوی آخرت رحلت کرد — افزود میان سینها اندوه و درد
روزی که رسول حق ز دنیا برود — اندوه چگونه آب و نان باید خورد
بشنو بشنو هر آنچه تقریر کنم — بر خوان برخوان هر آنچه تحریر کنم
در روز وفات خواجه هر دو سرا — گر خون گریم هنوز تقصیر کنم
از فوت پیمبر چند غم و رنج نماند — چون رفت یگانه رونق هیچ نماند
پیر اند و هر را پنج گنجی بود — پیر اند بماند لیک ان گنج نماند

مرثیه امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه

از بهر حسین بن علی خون گرییم | از بهر چشمه‌ی مایه جیحون گرییم
گر اشک فشانیم تبا شد چندان | در ماتم فرزند نبی خون گرییم

مرثیه سلطان شمس الدین

سلطان جهان بغزو چون رای زدی | فتحش چو رکاب بوسه بر پای زدی
بتخانه بعون حق مساجد کردی | وز خنجر اسلام همه رای زدی
رر
چه شد سر مملکت شمس الدین | تا که بجنبد ز امید سوی خلد برین
هر روبه ماده شیر نر خواهد شد | چون رفت ز بیشه جهان شیر عرین
رر
ور هم شده کار ملک بی شاهین | غزان شده همچو شیر روباه ببین
بر دولت و عمر خود مکن تکیه که شه | از تخت بتخته رفت ناگاه ببین
رر
تا شیر ز بان نماند و بیشه ملک | ور پیش نماند و روبه اندیشه ملک
صد شاخ مخالفت برویید اکنون | از بیخ هوس چو کند شد بیشه ملک

مرثیه پدر

چون رفت بخاک عنصر پاک پدر | کوتاه شد این دست ز فتراک پدر
دم دم اگر از سبب ازهم شاید | خونابه بجای آب بر خاک پدر
رر
گر از پدر است حصول مقصود نبود | آخر پدر است اگرچه زو سود نبود
گفتی نبود هم بر سر خاکش هیچ | زین گفته رجوع کن که محمود نبود

مرثیه پسر

شه که دید بالطف ایمان عزیز | بر دوازه پسرم از اولش جان عزیز
مهمان عزیز بود آن قرة عین | در دو که زمین برفت مهمان عزیز
رر
فرزند مرا اجل چو در خاک فگند | صد سوز از آن در دل غمناک فگند

آب از چشم برانده در مرگ رضی — واندر جگر سوخته ام جاک فگند
از مرگ تو ای جان و جگر گوشهٔ دل ״ در راه فراق غم شده توشهٔ دل
در خوشهٔ دل تو دانه بودی لیکن ״ آن دانه تهی گشت کنون خوشهٔ دل
ریحان تخم بدست در باغ فراق ״ شد روز وصال چون پر زاغ فراق
آن روشنی چشم و جگر گوشهٔ من — بنهاد و برفت بر دلم داغ فراق
از مرگ رضی دو دیده گریان دارم ״ واز فرقت او حال پریشان دارم
کو صاحب تجربه تا بگویم با وی — این سوز که در سینه ز هجران دارم
چون گشت عیال مرگ غم اسور رضی ״ بنهفت بگل روی دل افروز رضی
رفت آن بر من رضی ز عمری بگذشت — لیکن ز دل من نمیرود سوز رضی
ای جان پدر بی تو رخت منزل من ״ اندوه کده گشت وای بر حاصل من
از مرگ تو سالها برآمد لیکن — سوز تو نمیرود هنوز از دل من
جز راندن آب چشم و شیون نیست ״ آنکه گفت اگر ترا روشن نیست
پیغامبر گفت آنکه بر رخ بزند — وانکس که گریبان بدرد از من نیست

مرثیه قاضی

قاضی ز برای دز ابلار محیط — همواره فرو شدی بدریا محیط
چون از ره موت رو بعقبی آورد — اکنون دارند رای با حیا محیط
قاضی ز برای کشف و احیا محیط ״ هر روز بطبع و دل بدی را محیط
بد پیدا اجل وقت عمرش تا که — برکند قضا اساس ابلار محیط
ای رفته ز راه مرگ ازین پیراهن ״ نیکو کردی که درکشیدی دامن
امروز مباش رنجه از رفتن خویش — کاندر عقب تو میرسیم فردا من
در گور عنبر خویش یکبار نظر ״ تا ترک تن او فتاده برخاک نگر

بیدار از بند تنش جدا شده از پی مرگ
و اندر تنش خورندگان کرده مقر

کم خوردن غم

گر چشم تو آب ریزد از فوت پدر
و اندوه خورد دل تو از موت پسر

از رحلت خواجه جهان یاد آور
تا درد مصیبت تو گردد کمتر

از مرگ نظام پشت عیشم بخمید
اندوه فراز آمد و شادی برمید

چشمم بجمال عمر او روشن بود
افسوس که آن جمال را چشم سپید

نالنده نگشت و ناتوان فخر خطیب
از دهر برفت ناگهان فخر خطیب

از فخر خطیب کس نشان می ندهد
گوئی که نبود در جهان فخر خطیب

خاک سر عمر من چو بر باد کنند
و از بهر تنم گور من آباد کنند

از جمله دوستان طمع میدارم
کاندر مه و سال مرا یاد کنند

یارب چو توئی پناه محمود لوئی
سوی در جنت راه محمود لوئی

محمود لوئی چو رفت زین کهنه سرای
اندر گذران گناه محمود لوئی

آنکس که مرا بزاد و کرد وفات
و آنکس که ز من بزاد گشت رفات

هم پست و شکم نیز بگور اندر رفت
من ماندم و جرم و زلت و خوف ممات

چون ششصد و چهل ز هجرت بگذشت
نه سال دگر نیز ز دست بگذشت

تاج الوزرا عزیز دین مجد الملک
از دار فنا و رنج و محنت بگذشت

پس چاه بقا کرد و تهی دو اجل
کز خوردن آن باز نشد لول اجل

زان پیش که در جمله رود دختر غالب
بردش به بیابان فنا غول اجل

سخن نا گفتن میت

تا روح بود مرغ قفس چون بانگ کند
لیکن نه بدربان و فسون بانگ کند

از مرده مخواه بانگ آواز از آنک
آن مرغ که سر برید چون بانگ کند

چو نیست کسی شنوم از نای حمید ما ‌‌ الحال خوش و قول طرب زای حمید
از مجمع یا حمید خوشگوی برفت ‌‌ خالی شده زان همی نگرم جای حمید
شورید قضا و مرگ ایام حمید ‌‌ وز دفتر عمر محو شد نام حمید
یاران همه حاضر اند در جمع ولیک ‌‌ سی شنوم آواز دلارام حمید
ما را چو بود رنج از کار حمید ‌‌ سی یاد کنیم حلم بسیار حمید
رفت از بر ما حمید و محروم شدیم ‌‌ از زمزمهٔ قول شکربار حمید
دیدیم همه مرگ غم اندوز حمید ‌‌ گشتیم حزین و خسته از سوز حمید
راندیم ز دیدگان بسی آب خوشید ‌‌ در خاک نهان روی گل افروز حمید
در کنج لحد گشت نهان روی حمید ‌‌ بیکار بماند دست و بازوی حمید
آب از چشم همی چکد بر رخسار ‌‌ هر وقت که یاد می کنیم خوی حمید

در عذاب

آنکس که در او عده باتش باشد ‌‌ شاید که همه عمر مشوش باشد
دارم عجب از کسی که اندر گیتی ‌‌ این وعده شنیده باشد و خوش باشد

در بعث

هر بعث و نشور را یکی آن تحقیق است ‌‌ تصدیق کند کسی که او صدیق است
لیکن ز سر لغند و کم راستی ‌‌ منکر گردد هر آنکه او زندیق است
بعضی ز تن مرده شود طعمهٔ دد ‌‌ بعضی افتد بدشت و بعضی بلحد
اجزاء پراکنده آن میت را ‌‌ ترکیب دهد بخشد خالق احد

در قیامت

حیران گردند در قیامت هر یک ‌‌ ننهند ز بیم بر قفاها کاکک
قومی بجنان روند بی هیچ خلاف ‌‌ قومی بسقر شوند بی شبه و شک

آنرا که بدی و جرم بسیار بود	کارش فردا عظیم دشوار بود
تا حال من شکسته دل چون باشد	آنروز که باداشش بکردار بود

در هلال و نجوم و ماه رمضان و عید

از حجله چرخ باز خاتون هلال		بنمود بشاه مردم چشم جمال
بر لوح زمرّدین بکلک تقدیر		نونست نگاشته یا نیمه دال
جستی که ز ماه نو مه چهاره ساخت	"	از بدر و قمر باز هلالی پرداخت
کوسی که بگوشهٔ بساطش بلی		خاتون فلک ناخن سیمین انداخت
این ماه که آید و که باز رود	"	وز رفتن و آمدن کم و بیش شود
داسی است که از کشت حیات تو درود		سی خوشه عمر هر مهی بدرود

" غرهٔ محرم

چون دوش رخ ماه محرم دیدم		اندر سر سال صورت غم دیدم
خوشدل نشدم بدیدن ماه ازانکه		یکسال ز عمر خویشتن کم دیدم
عاقل چو رخ ماه محرم بیند	"	اندر سر سال چهرهٔ غم بیند
کی شاد شود بسال نو چون یکسال		از مدت عمر خویشتن کم بیند

علم نجوم

در علم خدا که کن ای مرد حکیم	تا کی نگری تو در نقوش تقویم
بر باد مده که عمر نتوان دانست	تقدیر خدا برالعلم تنجیم

هلال رمضان

بنمود رخ چو مهر و ماه رمضان	بگرفت همه جهان سپاه رمضان
خاتون صیام را بپا ماهی کنون	تا جلوه دهی بپیش شاه رمضان
چون تازه و سبز گشت ریحان صیام	آراسته شد ساحت بستان صیام

آورده ز بهر مومنان مژده فضل | از حضرت کردگار جهان صیام
آمد رمضان کرده برابر روزه ،، | روئی همگان کرده مزعفر روزه
چون عید وصال یار اندر پیش است | هر روز بران امید بشمر روزه
ماه رمضان هماسه و شهر روزه ،، | نی نی رمضان چو بحر و گوهر روزه
از تیغ زبانه جهنم مندیش | چون هست سپر میان آور روزه
با آنکه بود جوع و عطش در روزه ،، | در ماه صیام هست بهتر روزه
در روز نیام تو بدی خوردن من | اکنون بشب است رایت هر روزه
از هجر وصال تو منم در روزه ،، | مے صبر کنم ازین سبب بر روزه
در لب ارم نام تو وقت افطار | تا نکشایم لب بهر و شکر روزه
چون عید هلالم از تو خبر هر روزه ،، | پس هست مرا عظیم در خور روزه
گر وصل تو ام هر روزه حاصل گردد | هر روز مرا عید بود در روزه
آراسته کرد باز لشکر روزه ،، | بشکست صف رجال صفدر روزه
روزه سپر است از پی حفظ اخیر | بر کشتن سے کشید خنجر روزه
از جوع و عطش کشید لشکر روزه ،، | هر حمله که کرد شد مظفر روزه
گر عید سپر شود چه سود م زین پس | زان پیش چو بکشد م به خنجر روزه
بامین رسید از پس شعبان روزه ،، | ماه رمضان کرد بیان آن روزه
حق روزه بذات خود اضافت فرمود | زان روی که طاعتیست پنهان روزه

شب قدر

آینده که سال و ماه در صد ربود | روئیش ز وصال و قرب چون بدر بود
هر روزه ه نیز داو بود عید دگر | هر شب بر وی همچو شب قدر بود
کو دانه نور گیر از غره عید | که تا فرشتگ گیر از طره عید

عید آمد و نقدهٔ قبول روزه | شاید که نهاده اند در صرهٔ عید
آراسته کرد حکم حق افسر عید | وانگاه نهاد حکمتش بر سر عید
شاید که نشان یار یابی در عید | دم دم همه بین ببوی آن منتظر عید
گر عامه بعید جامهٔ نو پوشند | در پختن نان و خوردن آن کوشند
آنانکه خواص حضرت حق باشند | هر لحظه شراب رحمت حق نوشند
در عید اگر روشنی و روا نیست | نان و بره و کلیچه و حلوا نیست
چون مایه و سود رحمت حق دارم | در جان و دلم ز بهر آن سودا نیست
عید آمد و یار من نیامد افسوس | شد میده بتر بتر دم از زبان سبوس
چون یار من شکسته دل حاضر نیست | بی او بدرید این دهل و کاسه کوس

در بهار و گل و باران و مانندان

از سبزه هوا و دهر خزف سبزا شد | وز سبزه و گل صحن چمن زیبا شد
خورشید باسمان بجنبید عجب | در روی زمین هزار مه پیدا شد
تا کی نگری بشب سوی چرخ برین | گاهی به نبات نعش و که در پروین
اکنون همه در سبزه بین بر زر اندر باغ | کز سبزه و گل چو چرخ شد روی زمین
این آب که بر برگ شجر ریخته اند | قطرهٔ مطر است یا دُری ریخته اند
بیضا رگل کوزه و سفراش نگر | گوئی که بجام نقره زر ریخته اند
در سبزه دا بر بین بهنگام بهار | وز ماتم رفتگان مسکین یاد آر
آن سبزه نگر خاک بسر افگنده | وین ابر نگر که چونه میگرید زار
در خانه کعبه رسته فراوان بنگر | افراشته سر چو سرو بستان بنگر
این سبزه چو عکس چرخ مینا و برو | گلها چو ستارگان رخشان بنگر
بر خیز یکی بسوی ریحان بنگر | چون گیسوی دلدار پریشان بنگر

در رفتن بستان چه قدم رنجه کنی　　در خانهٔ خود نشان بستان بنگر

خورشید چو رنگ زری جامه تازد　،،　واز دیدهٔ سحاب قطره همی اندازد

تا رز کرد نوبهار در کوزه گل　　از بهر عروس باغ زیور سازد

بر گوشهٔ چمن ابر درر می بندد　،،　گل عارض حور را همی نپسندد

زین طرفه که از تیغ صبا مر گل را　　صد پاره همی کنند و خوش می خندد

هنگام سحر باد صبا چون بوزید　،،　در باغ گل تازه و تر گشت پدید

رسمی است که ور گریستن جامه درید　　گل جامه همی درید و خوش می خندید

زر ورد جمیل نوای بلبل بشنو　،،　در پردهٔ زار زیر صلصل بشنو

از نغمهٔ نای مرغان بر آب لب رود　　یا رب به طرب نالهٔ غلغل بشنو

چون دست خزان هوس ذخیره بفگند　،،　بر شاخ رز سحاب آویزه فگند

در کوزهٔ سبکون گل زر کر صنع　　از در حباب نوبهار زر ریزه فگند

هنگام بهار و وقت گل باز آمد　،،　بلبل بهوای گل به پرواز آمد

در صحن چمن چنگ نوای بلبل　　از رخنهٔ نوبهار در ساز آمد

منت حق را که نوبهار آمد باز　،،　هنگام خوشی درین دیار آمد باز

از غنچه چو گل خنده زنان رخ بنمود　　آن بلبل مست بیقرار آمد باز

چون ابر بهار گریان گردد　،،　گل بر سر شاخسار خندان گردد

بلبل ز شراب وصل گل مست شود　　در صحن چمن فتان و خیزان گردد

گل در چمن از بهر چرا می خندد　،،　مانند عروس خوش لقا می خندد

از دست گلاب گر مکرامین شد　　ورنه شب و روز از کجا می خندد

در حسن و طراوت آن جنان آمد گل　،،　کارایش باغ و بوستان آمد گل

از اندکی عمر [illegible] بود　　کز حسرت آن جامه دران آمد گل

انگشت مطر همی نشاند سبزه ‌ رر ‌ یا خود کف ابر می فشاند سبزه
بی از رخ برنا زمین چون خط لش ‌ ایجو بصنع همی دماند سبزه
زمین سبزه که رسته است ز قطر باران ‌ رر ‌ شد صحن زمین چو چرخ زنگارستان
واین جانوران سرخ تن کشته درو ‌ مانند ستارگان شنگرف روان
از خار گل تازه و ترمی بدمد ‌ رر ‌ وز سیم فرا ضیمار زرست بدمد
واین برگ گل خرد بین که از شاخ شجر ‌ گوئی که زبان جوزه پرسی بدمد
امروز گل و سبزه به بستان نگذید ‌ رر ‌ در بانگ نوا هزار دستان بگزید
ابری که بنو بهار بارد چون من ‌ چشمم ز فراق یار گریان نگرید
بی طلعت یار پیرهن می گریم ‌ رر ‌ در درد فراق ممتحن می گریم
امروز که موسم بهار است مدام ‌ گل می خندد بباغ و من می گریم
هنگام بهار خلق بستان جوید ‌ رر ‌ وز بهر خوشی گل و گلستان جوید
واین عاشق بیچاره بهر جا که بود ‌ در باغ و چمن وصال جانان جوید
عالم چو گرفت رونق از فصل بهار ‌ رر ‌ بلبل بترنم آمد اندر گلزار
رفتند بباغ و بوستان شهر جوان ‌ من سوخته هم روم اگر یابم یار
آثار بهار در جهان پیدا شد ‌ رر ‌ رنگین گلها ز بوستان پیدا شد
پس تازه و خرم است گیتی امروز ‌ اندر گیتی نگر جنان پیدا شد
از آمدن بهار عالم تازه است ‌ رر ‌ گل در بستان و باغ بی اندازه است
از روضه معشوقه رسیده است بهار ‌ در کوچه عشاق چنین آوازه است
چون گل بچمن ز غنچه پیدا گردد ‌ رر ‌ در حال چمن خرم و زیبا گردد
گر دلبر من بباغ بگشاید روی ‌ هر گل که بود بباغ رسوا گردد
هنگام بهار آمد و گلها بشگفت ‌ رر ‌ بلبل ز خوشی ترانه شادی گفت

من خسته جگر ز یار تنها ماندم | شد بلبل مست با گل رعنا جفت

بگشاد بهار قفل دروازهٔ خویش | بنمود تجلی چهرهٔ تازهٔ خویش

گردا لشتی ز باغم خود مستوری | کی مالیدی بهر دو رخ غازهٔ خویش

هنگام بهار خلق در باغ شود | نظاره کنان بباغ در راغ شود

در جلوهٔ گل چو شد در آید بلبل | با خندهٔ گل ببازی زاغ شود

از زیر زمین که سبزه سر بر کرده است | اندر بر خود لباس اخضر کرده است

گر قوت نشد وصال محبوب از او | از بهر چه خاک باغ بر سر کرده است

گل در چمن امروز چه زیبا و نکوست | کین فصل بهار موسم زینت اوست

او می خندد که وصل بلبل دارد | من می گریم از آنکه دورم از دوست

از هجر دو دیده در نشانست مرا | هر چشم چو چشمه‌سار روانست مرا

با آنکه بهار دلگشا است ولیک | بی یار بهار چون خزانست مرا

با سبزه و گل رسید هنگام بهار | شد نشر بهر صد جهان نام بهار

چون طلعت یار می نه بینم امروز | در چشم ناخوش است ایام بهار

هنگام بهار است جهان چو بزم و خوش | در سبزه و گل شد است بستان دلکش

چون یار ز رشکش گوشهٔ ابرو ننمود | در چشم ز شب مینماید هر شش

در فصل بهار وصل بلبل باشد | جا لیش پیدا شاخچهٔ گل باشد

لیکن ز غم یار که من می نالم | از نالهٔ من سوخته غافل باشد

گشت از پی نوبهار آراسته باغ | خلقان ز خوشی شدند در خنده لاغ

لیکن من خسته جگر بی رخ دوست | گل خار خاننده دیدم و قمری زاغ

حق بچهٔ گل ز غنچه زاینده کند | بلبل بچمن نوا سراینده کند

اندر اثر رحمت بی چون بنگر | تا چون سر مرده [illegible] زنده کند

در صحن چمن سبزه تر مے بدمد رر گاهی ز سمن چو سیم نو می بدمد
از شاخ درخت برگ‌هار ریزه گوئی که ز بال چوره پر مے بدمد
گل زاده شد از غنچه و کاین ار است رر گفتند سرود بلبلان در چه وی است
از خون نفاس طفل گل در بستان آلوده اگر نشد چنان سرخ چه ست
بلبل ز پی بهار گل جوی شده رر هر صبح دهان غنچه خوش بوی شده
از بار حمیده شاخها چون چوگان بس فاخته بر شاخ یکی گوی شده
در فصل بهار بوی خوش می خیزد رر گوئی که صبا عبیر مے انگیزد
از گریه ابر سبزه بر مے آید وز خنده غنچه گل فرو مے ریزد
عالم که بدان پی خزان ظلمانی رر از آمدن بهار شد نورانی
چون ماتم گل بهر زمان می بینی از بهر چه مینفی گل سوری خوانی
بستان و چمن جمال دارند امروز رر از سبزه و گل کمال دارند امروز
در بلبل و گل نظر کن ای خسته جگر کاین هر دو سر وصال دارند امروز
بس سبزه و بید در چمن می بینم رر بلبل ابطرانه در سخن می بینم
دانم که گل از رفتن خود آگه شد زیرا که دریده پیرهن مے بینم
این گل که بساحت چمن می آید رر همچون عاشق نحیف تن می آید
آگاه اگر نشد ز کوتاهی عمر آخر ز چه روی با کفن می آید
اے پور خطیب رو بباغ و بستان رر چون غنچه ز شوق پارچامه بدران
وز هجر بنال همچو بلبل دم دم با خنده خوشے چشمها کرد روان
ای پور خطیب کن به بستان آهنگ رر و آنگه بنگر در و گل رنگ برنگ
چون غنچه ز سوز دل گریبان بردرد تا دامن باز بو که آید در چنگ
هنگام بهار رست بهالا بر خیز رر بس مرکب تن بسوی بستان انگیز

ماتم زده فوت قربان حبیب | از نرگس دیده اشک چون صنوبر ریخت
ای گل چو ز کار نسیم بر میخندی ،، | بنهاده بکف صرهٔ زر می‌خندی
از جور گلاب گیر بگریه بخندی | که این شده در وقت صبح میخندی
هر سرو جوان که سوی بستان گزرد ،، | ای گل بطراوت جمالت نازد
از مرد گلاب گیر هم اکنون برسد | آتش بتو در زند بس اینت بمرد
چون گشت رفت زغنچه ظاهر ای گل ،، | شد مرد گلاب گیر حاضر ای گل
عمر تو چنین کوته و خصمت پی | پس چندین خنده چیست آخر ای گل
چون رفت خزان رسید هنگام بهار ،، | افتاد بهر لب و دهن نام بهار
نرگس ز چه امروز خماری پر چاست | گردش بخم بادۀ از جام بهار
افتاد مرا غریب کوی بهار ،، | زیرا که دلم همی کشد سوی بهار
این تازه بهار می‌رسد از در دوست | از دوستیش نگه کنم روی بهار
چون دیده شد از حجاب رخسار بهار ،، | پرداخته کرد عطر عطار بهار
مسکین عاشق ببوی معشوق خویش | پوشیده هزار گل بگذار بهار
در طاعت تو کسی که باشد غالی ،، | حالش گردد رفیع کارش عالی
عارف که بیاد تو ببوید گلها | از بوی تو هیچ گل نیابد خالی
دل را بچمن میل و هوا می‌باشد ،، | کامروز در و طیب و لقا می‌باشد
از آمدن بهار کی شاد شود | آنکس که ز محبوب جدا می‌باشد
کاری که بآذین گلشت کارم انسب ،، | لیلی که دوران تو نهایت رم انسب
این فصل بهار را خزان میدانم | روزی که بتو رسم بهارم انست
امروز نه رسیت ان جهان است بها ،، | کوی که ننوشد جام انست بهار
در فصل بهار چون نمی یابم وصل | زین دیده مرا عین خزان است بها

گل

هنگام بهار است به بستان برو ،، تا سبزه و گل دمیده بینی دو دو
آن کس که بحق رسید سر دم او را ، در عین خزان بهار باشد نو نو
از غنچه گل تازه برون می آید ،، بستان بجمال خویش فی آراید
این طرفه که آن گل بچه نوزاد است ، هم در بچگی زر و لبچه می زاید
بستان افروز خوب بنمودن رسته است ،، شاخ نسرین نگر ز گل چون رسته است
خون ریزش عاشقان اپیچ و باپیچ ، شاید که ز خاک عاشقان خون رسته است
گل را چو قضا کرد معطر دهنش ،، بلبل ز هوا داد زبان در دهنش
حق را چه ثنا گفت گل سیمی لب ، تا دست صبا کرد پر از زر دهنش
امروز گل و سبزه به بستان بینی ،، مرغان نوا گر به گلستان بینی
صد برگ بشاخ هر درختی یابی ، بر اوج چمن هزار دستان بینی
این گل که چنین بروی شب خندد ،، مانند نگار بسته لب می خندد
از گوشه سحر ندارد خبری ، دانم که مدام ازین با لب خندد

الیسر ابر

در ابر

در قدرت حق نگه کن ای مرد بهوش ، هر بنده و لب ز حیرت و باش خموش
کز ابر سیه گهی کند شکل جبل ، وانگه شکل جبل کند چون منقوش
گه که ز مور و ملخش هست جنوش ،، از ور که اوست طعمه طیر و وحوش
از صنع بدیع او شود رنگ برنگ ، این ابر سیه هم چو لباس منقوش
حق عز و جل دهنده و دارنده است ، روز و شب را برنده و دارنده است
که رعد بحکم او چنان غرنده است ، که ابر بامر او چنین بارنده است
که رعد به بانگ آید از اوج سحاب ، که برق جهد بسان آتش از آب
که بارد ابر تیره آب صافی ، این چیست نفاذ امر رب الارباب

در روی هوا سحاب بینی اکنون رر بی چهرهٔ آفتاب بینی اکنون
از تابش او سرابها دیدی در دست برجای سراب آب بینی اکنون
از قطره مطر همه جهان خرم شد رر راحت بفزود و رنج و محنت کم شد
بی خنده برق دیدها پرنم بود از گریه ابر سینها بی غم شد
تا خنده برق گریه کرد سحاب رر از روی زمین برد همه گرمی تاب
الحمد لله که بصحرا و مغاک اکنون بینی ز هر طرف سبزه و آب
تفسیده زمین که مهر و تابش کرد رر تقدیر ازل نگر که در بالش کرد
از سبزه لباس تر در و پوشانید و از قطره چشم ابر سیرابش کرد
از دیده بهار ریز سحاب آب زلال رر بفشاند غبار چهرهٔ دشت و جبال
بر رست ز خاک سبزها گوناگون برگشته ز آب حوضها مالامال
حقی که همه جانوران را جان داد رر از راه کرم سحاب را فرمان داد
ابر از پی التیام امرش در حال این خلق شکسته گشته را باران داد
تا گه بچکید آب مصفا ز سحاب رر پاشید در و چشم گهر زای سحاب
از صحن زمین گرد بسی خاسته بود آن گرد فرو نشاند سقای سحاب
از بهر مطر مباش چون یاران سهل رر کین در نبود ز قطر نیسان سهل
تا صاعقه کفر بنهفته برق هشدار ز بان نگوی باران سهل
ای مرد نجوم جوی بسوز جدال رر حق می بخشد قطر مطر در همه سال
تاثیر سهیل نی و آن سرطان باران ربیع نی و آن اشکال
حقی که بخلق راحت خواب بداد رر و آنکه همه را رزق ز هر باب بداد
از خنده برق انس آرد صفتش و از گریه ابر لطف او آب بداد
حقی که همو زا پروا رد باران رر از ابر همو پدید آمد باران

اندر بشکال و در اوان دیگر | تا او نکند امر نبارد باران
چون ابر بروی چرخ مینو آید ،، | واز دیده او اشک چو لولو آید
با نعرهٔ رعد و خندهٔ برق برق | آن گریهٔ ابر تا چه نیکو آید
باران که بفرمان خدا مے بارد ،، | هر قطره او جدا جدا مے بارد
باشد همه را اگر بهم آمیزد | آندم که چو تیر از سما می بارد
در پرده نهان شد آفتاب روشن ،، | مے بارد ابر تیره آب روشن
پران شده قطرهای باران زسما | زینسو ولو ازین همچو شهاب روشن

در امساک

غم با دل هر فقیر هم راز نگر | انواع محن باتش انباز نگر
بے قطرهٔ چشم بستهٔ ابر مطیر | مرغان ضعیف را دهن باز نگر
بے آب زمین مزاج آتش دارد ،، | خلق از پئے آن دل مشوش دارد
کو رحمت حق که نام آن باران است | تا عالم ناخوش شده را خوش دارد
گر چشم چشم ابر اشک افشان نیست ،، | تا خلق بخشک اندر و باران نیست
با آنکه بآه آتشین رسے لیکن | آبستنه سحاب چون قربان نیست
در غایت تاب آفتاب است امروز ،، | در دشت زتاب دو سراب است امروز
نے خندهٔ برق و بانگ رعد است کنون | نے گریه دیدهٔ سحاب است امروز
یا رب خدا الفضل فرمان بدهد ،، | بالنعرهٔ رعد و برق رخشان بجهد
واین جانبهٔ ابر گران بار شده | بے دایهٔ امر حمل باران ننهد
دروا که همه رازق و وهاب بود ،، | بے منت مخلوق زهر آب دهد
بر خاک نهاده رخ بنالیم همه | تا لوکه زنیل آبکش آب دهد
آن سال که بی ابل و امساک بود | چشم کرده بسوی افلاک بود

آلایش جرم اگرچه دارند ولیک — قمر یا وهمه بحضرت پاک بود

استسقا

یارب بکرم سحاب را فرمان ده — هر خلق شکسته را از و باران ده
بی آب زمین چو مرده بیکار شده است — از رحمت خویش مردهٔ را جان ده
یارب دل بندگان ترا از غم شد — ،، بی رحمت تو دو دیده شان پر نم
زین تشنگی خاک آب را باز مدار — کز بی آبی همه جهان در غم شد

قحط

از شدت قحط خلق بیچاره شده — وز خانه و شهر خویش آواره شده
مانند ستور طعمهٔ آدمیان — خار خشک و سبوس و کنجاره شده
از قحط سرای و خانه ویران گشته — ،، وز فاقه و جوع خلق حیران گشته
سرها عزیز بین چو گان قضا — در رهگذر زمین چو گوئی غلطان گشته
گشتیم ز قحط عاجز و مضطر ما — ،، زین بیش نماند صبر و قوت در ما
چون آب چنین فراخ کردی یارب — نان نیز کنون فراخ گردان با ما

در اشتیاق دوستان

آن روز که جمعیت یاران باشد — باران خوشی و عیش یاران باشد
هر جرعهٔ آب و لقمهٔ نان که خوری — با طلعت دوستان گواران باشد
گویند که روز ابر باران چه خوش است — ،، وقت گل و موسم بهاران چه خوش است
ایشان گفتند و من چنین میگویم — جمعیت دوستان و یاران چه خوش است
گر بار زده را قطر مطر خوش باشد — ،، ور زحمت سینه گاشکر خوش باشد
گفتند سفر سقر بود من گفتم — با صحبت دوستان سفر خوش باشد
یک روز که آن ز عمر انسان گذرد — ،، ده سال شمر اگر بهجران گذرد

نزدیک جمال بهترین عمارتست — آن عمر که در حضور یاران گذرد
آن خویش نهان که روی من بگزید ״ — از چشم رضا بسوی حسنی نگزید
همچون حاجی بکوی من می آیند — کوئی که حرم بکوی من می نگرند

یار محرم

افسوس که یک یار وفادار نماند — دردا که غمم بماند و غمخوار نماند
جان در پایم ز بهر یار همدم — گر دریابم لیک چنان یار نماند

موافق

از یار خویش پر درد دارم — غمخواره و یار کارساز دارم
از دولت وصل او بدل شادانم — و از فرقت او دو دیده تر دارم
راز دل خویشتن نهان باید داشت ״ — از جمله مرد و زن نهان باید داشت
از دل نتوان که دل محل راز است — از دیده و جان و تن نهان باید داشت
شاید که بهمسایه سلامت برسد ״ — دلداری و پرسش و پیامت برسد
چون بوی طعام تو بپیشش برسد — باید که بخلق او طعامت برسد
همسایه که نیست در ره لقمه بکام ״ — رنجش مرسان بهر دم از بوی طعام
هر روز سه تای نان و یک جام ز تو — در خانهٔ او فرست بر دست غلام
جبرئیل که پیک عالم بالا بود ״ — اندر حق همسایهٔ محنت فرسود
مر پیغمبر را کرد وصیت چندان — کافتاد گمان که ارث خواهد فرمود
همسایه که فقر کرد در هم کارش ״ — از بی چیزی شده است محنت بارش
چون هست ترا بیار از بذل یکیش — برگش می ساز و بی نوا مگذارش
در راندن کام خویشتن راه مجوی ״ — از روی هوس بهیچ پیرایه مجوی
گر مومن پاک مذهب و دین داری — ایذایش خود بهیچ همسایه مجوی

همسایهٔ خویش ممتحن میخواهی — اندر شب و روز در حزن میخواهی

از ناله نزار او نمی اندیشی — آسایش نفس خویشتن میخواهی

زین خانهٔ همسایه نظر نیکو نیست — زین کار تباه برگذر نیکو نیست

پاداشت نظر آتش سوزنده بود — در آتش سوزنده سقر نیکو نیست

از بهر دی هوا و از سر بیدادی — زین خانهٔ همسایه دری بنهادی

درهای بهشت زین سبب بستی — درهای سقر از این قبل بگشادی

ای ظلم ستمگری شده پایهٔ تو — بیدادی و جور گشته پیرایهٔ تو

تو کام دل خویش برانده بهوس — وز دست تو خون گرفته همسایهٔ تو

همسایه که بر تو حقها دارد او — زین خانهٔ خود دریچه نگذارد او

بر وی تو مکن ظلم که چون درماند — آن ظلم تو بر خدای انگارد او

ای خواجه فلان اگرچه نامت خواجه است — مشرف بهر داشت رسمت خواجه است

چون خصلت خواجگان غلامت دارد — تو خواجه نه ای غلامت خواجه است

تلخ است بکام دل شراب غربت — تیره چه شب است ماهتاب غربت

بیچاره غریب را بود هر سالی — از اندوه و اشک نان و آب غربت

اندوه بود و فکرت و سودای غربت — دشوار بود حصول در وای غربت

جایی است بدید شهر یا نزد او شهر — جز مسجد و جز حظیره کو جای غربت

هر لحظه بغربت مداه محنت بود — بیچاره غریب را که راحت جوید

بس ذکر سلام خوش بگویم لیکن — بسیار بود کس از علیکش گوید

گر خیر ز تو بداده شود به باشد — پس پیش فرستاده شود به باشد

وامی که کشیده تو ای پور خطیب — آن وام اگر داده شود به باشد

در مجلس اگر بهر و مست بخوانند — وز بهر تو زاولاده از زر سازند

با این همه بند بند باشد گرچه — زیر قدمت همه تسبیح اندازند

نوروز ناکردن

نوروز که در دین محمد نه رواست — ترسا و جهود را بد و میل و هواست
از راه هوا کسی که نوروز کند — آن شخص متابع جهود و ترساست
هر نفس که گفت دیو کین نوروز کند ،، دل را بدرفت تیر جگر دوز کند
نوروز چه موسم جهود ترساست — مومن نبود کسی که نوروز کند
چون فصل بهار عالم افروز کند ،، مر باغ و چمن را طرب آموز کند
نوروز مکن اگر مسلمانی زانگ — ترسا و مغ و جهود نوروز کند
چون دشمن دین شیطان حسود ،، ایمن مشو از سگالش آن مردود
تا رخنهٔ ایمان تو ناید خرم — نوروز مکن بسان ترسا و جهود

در کوزه

با سبز اجل کلوخ کویی باشد — با خاک درست ریخته موی باشد
این کوزه که دم بدم بهم میگیری — شاید که لبان ماه رویی باشد
گرد قدمت یا رخ شاهی باشد ،، یا بینی عروس هیچ ماهی باشد
این کوزه که هر گدا بدو آب خورد — شاید که ز خاک پادشاهی باشد
زیر قدمت سر گدایی باشد ،، تا پنجهٔ دست پادشاهی باشد
در کوزه مریز هر زمان خمر پلید — شاید که ز خاک پارسایی باشد
ای آنکه ترا تا بتن اندر جانست ،، پیک اجلت بدو زد و شب چو پایانست
آن دم که بکوزه می خوری آب نشیاست — میدان که ز خاک اهل گورستانست
چون کوزه ز صنعت بخیار شود ،، پس در لب و دندان تو بسیار شود
گر از لب نازک نگاری باشد — از تیزی دندان تو افگار شود

یک دل شادی و آن دگر غم دارد — وز رزق کسی پیش کسی کم دارد
شخصی ز غنا همی گذارد مه و سال — شخصی ز محن دو دیده پرنم دارد
رزاق چه در وجود آرد روزی — از لطف بهر رزق بسیار روزی
گفته است که پیوست رزق هم ما — زین وجه کسی باز ندارد روزی
حق عز و جل کرد مقدر روزی — وز بخشش او گشت میسر روزی
دل تنگ مدار از پی روزی زیرا که — هر جا که تویی هست برابر روزی
رزاق بخلق می رساند روزی — بر خورد و بزرگ می فشاند روزی
تا چند دوی در پی روزی آخر — چون در عقب تو می دواند روزی
دستی که بروز در چو زنبره بود — هنگام هنر در بر جبینه بود
آنکس که چنین دو دست بان دارد — همواره سنانش بر هنر بره بود
با آنکه زبان گرد کشاده سخن است — مشاطه صفت چهره نمای سخن است
لیکن بسخن شمره ندارم زیرا که — با چندین درد و غم چه جای سخن است

شمع

پروانه نه چند بار شمع دلکش — مدهوش شد و سوخته شد در آتش
دانم که ز شادی و غم پروانه است — این گریه زار شمع و این خنده خوش
پروانه که شد ز خود بسی بنده شمع — از غایت حرص گشت افگنده شمع
دنیا بمثل شمع و تو چون پروانه — مغرور مشو بگریه و خنده شمع

حرارت

سنگ از تف آفتاب لعل شان گردد — این گنبد شیشه گون چو تابان گردد
ماهی طری اگر نهی بر سر سنگ — از گرمی قرص مهر بریان گردد
سنگ که چه سان ز روز زمین گرم شده است — چون تابه گرم آهنین گرم شده است

از سینهٔ عشاق گر التیام جیست | گر تابش آن چنان چنین گرم شده را

باسور

آنکس که درا علت باسور بود | از زحمت آن همیشه رنجور بود
بیماری و درد باشدش هیچ اپه | آسایش و راحت از تنش دور بود
چون زحمت باشور بشوید آرد | ر | آسایش و راحت به تنت نگذارد
انواع علل جمع شود در تو از آنک | تا فی که خوری و شکست نگوارد

مار

گویند که مار در شب تار گزد | کاریش چو گزیدن است بسیار گزد
لیکن چو خدا نگاه دارد بگزم | نی شیر زند پنجه و نی مار گزد
گرچه ز پس پشت تو آید مار | ر | خود را بتو پیش هدی بنماید مار
از بهر گزیدنت چو فرمان نبود | هرگز دهن بسته بیکشاید مار
غافل ز پیش مار در کور شود | ر | از دیدن وی ز خوف در شور شود
میدان ز نصیب تحفه حفظ خدای | مار سیه گزنده چون مور شود

بلوغ

ور دهر چو او هیچ نمی باشد | از جمله اندهان بری می باشد
باشد چو درا بلوغ اندر شب و روز | محموز بود گرچه ولی سے باشد
گذشتم از صبا تا سودم | ر | ور حد بلوغ از بلا تا سودم
چون کودکان بزرگی مکیفت | نه آن بازکه رفتم از شما تا سودم

مسنونات

آنکس که کند خلال و مسواک | گردد دهنش ز بوی بد پاک

کسی